

بین دُشمنی، بین کُف‌بری، کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش و غم مخور ای نگلسارِ مردوز.
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۲۹۵



متن کامل برنامه شماره
گنج حضور ۷۵۸
www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

هین دف بزن، هین کف بزن، کاقبال خواهی یافتن
 مردانه باش و غم مخور ای غمگسارِ مرد و زن

قوت بده، قوت ستان، ای خواجه بازارگان
 صرفه مکن، صرفه مکن، در سودِ مطلق گام زن

گر آبِ رو کمتر شود، صد آبِ رو محکم شود
 جان زنده گردد، وارهد از ننگِ گور و گورکن

امروز سرمست آمدی، ناموس را گردن زدی
 هین شعله زن ای شمعِ جان، ای فارغ از ننگِ لگن

در سوختم این دلِق را، ردّ و قبولِ خلق را
 گو سرد شو این بوالعلا، گو خشم گیر آن بوالحسن

گر تو مقامر زاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟
 صرفه گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ ختن

صد جان فدایِ یارِ من، او تاجِ من، دستارِ من
 جنتِ زمن غیرت برد، گر در روم در گولخن

آن گولخن گلشن شود، خاکسترش سوسن شود
 چون خلقِ یارِ من شود، کان می ننگجد در دهن

فرمانِ یارِ خود کنم، خاموش باشم، تن زنم
 من چون رسن بازی کنم اندر هوایِ آن رسن



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۹۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

هین دف بزن، هین کف بزن، کاقبال خواهی یافتن

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن

هین از کلماتی است که هشدار می‌دهد مولانا که آگاه باش، یک کاری را انجام نمی‌دهی باید انجام بدهی، و آن دف زدن و کف زدن است. واضح است که منظورش دف زدن معمولی نیست. یکی دف بزند و کف بزند، بطوری که پس از مدتی دف زدن و کف زدن بخت پیدا کند. همینطور که می‌دانیم مولانا و بزرگان همیشه نماد گونه صحبت می‌کنند، دف یک چیز بیرونی است، کف مربوط به ما است، اما مولانا به کی می‌گوید که دف بزن و کف بزن؟ به هوشیاری. به ما می‌گوید ولی منظورش هوشیاری ماست، خدائیت ما است، که امتداد خدا است، نه من ذهنی. پس دف بزن و آگاه باش کف بزن یعنی بگذار درونت و بیرون یعنی در بیرون چهار بعدت وضعیتهای زندگی ات بوسیله هوشیاری خدایی، بوسیله خدا، بوسیله زندگی برقصند.

و مصداق آن بیتی است که همیشه می‌خوانیم و می‌گوید که: مکان و لامکان ما به حکم کن فکان دائماً می‌رقصند. برای اینکه فرم ما که نسبت به ما که هوشیاری هستیم دف است، ولی حضور ما، اصل ما کف است، برای اینکه جزو ما است. درست مثل اینکه یک نفر دستش دف گرفته می‌زند، هم دستش می‌رقصد، هم دف می‌رقصد. ما هم درونمان بوسیله زندگی می‌رقصد، هم بیرونمان که چهار بعد ماست، جسم ماست ذهن ماست، هیجان ماست، جان ماست. و علت اینکه می‌گوید: آگاه باش، برای اینکه الان بیشتر انسانها گرچه که هوشیاری هستند، ولی هوشیاریشان هم هویت شده با فکر چیزهای بیرونی و من ذهنی درست کرده‌اند، و من ذهنی در مرکز آنها است. من ذهنی بنا به تعریف مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، دائماً درگیر وضعیتهای بیرونی است، و نمی‌تواند برقصد. از طرف دیگر آن قسمت درونی ما که باید برقصد، باید خالی باشد، آن را اشغال کرده، مرکز ما مادی است، پس کسی که من ذهنی درست کرده، هوشیاری جسمی پیدا کرده، و هم‌ااش درگیر فکرهای بیرونی است، این آدم نمی‌تواند هم درون و بیرونش را به رقص دریاورد.

ساده ترین راه به رقص درآوردن درون و بیرون حالت تسلیم است. یعنی هر موقع در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنیم، فضای باز شده همین کف شما است، یا درون شما است، که بوسیله خدا یا زندگی زده می‌شود، بیرون شما هم که چهار بعد شما است به رقص درمی‌آید، زده می‌شود. یعنی می‌گوید درون و بیرون را بگذار نیروی زندگی بزند، هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن، اگر این کار را ادامه بدهی، یعنی همینطور در حالت تسلیم شده جلو بروی، بالاخره درون تو به بینهایت خدا زنده خواهد شد، و هم هویت شدگی هایت شناسایی خواهند شد، آنها خواهند افتاد، و درون شما پر از نور خدا خواهد شد و این اقبال است.

اقبال یا نیکبختی یا شانس موقعی است که ما به اندازه کافی مرکزمان را از هم هویت شدگی های بیرونی آزاد کردیم، خالی کردیم، بطوری که نیروی زندگی دسترسی به ما پیدا کرده، و در این لحظه در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه خرد زندگی و برکت زندگی و شادی زندگی وارد فکر و عمل ما می‌شود، یا وارد فضای



بیرون می‌شود، می‌ریزد به کسانی که با آنها سر و کار داریم، به محیط می‌ریزد، اقبال است. اقبال یعنی در این لحظه نیروی زندگی به شما دسترسی دارد، شما عمل بیدار می‌کنید، عمل بیدار یعنی شما هوشیارانه و آگاهانه دارید نگاه می‌کنید، و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل شما و عمل شما را پر برکت می‌کند، پس اقبال یا موفقیت این نیست که شما تعریف کنید با ذهنتان، بگویید که آدم باید خانه بزرگ داشته باشد، همسر داشته باشد چند تا بچه داشته باشد، چند میلیون دلار پول داشته باشد، اینها تعریف موفقیت و اقبال نیست.

اقبال آن است که در این لحظه خرد زندگی به فکر و عمل شما بریزد، اگر بریزد شما موفق می‌شوید و اقبال دارید اگر نریزد نه. به همین دلیل می‌گوید که: هی آگاه باش که ذف نمی‌زنی و کف نمی‌زنی، بگذار نیروی زندگی تو را بنوازد درون و بیرون را، بالاخره به شانس برسی. علت اینکه بیشتر انسانها در زندگی موفق نمی‌شوند، یعنی به خوشبختی نمی‌رسند، به موفقیت نمی‌رسند، و حتی در بیرون موفق نیستند، به این علت است که در مرکزشان من ذهنی پر از درد است، و هر کاری می‌کنند این من ذهنی خراب می‌کند.

مصرع دوم دوباره می‌گوید: مردانه باش و غم مخور. مردانه باش یعنی انسان گونه باش، انسان بنا به تعریف موجودی نیست که من ذهنی داشته باشد، انسان بنا به تعریف موجودی است که همان فرمان کن یا امر کن یا باش را اجرا می‌کند، در این لحظه هست، برای اینکه شما باشید، نباید بوسیله من ذهنی باشید، من ذهنی وقتی می‌گوید من هستم، بلافاصله یک برچسبی هم می‌زند: من استاد هستم، من پدر هستم، من مادر هستم، یعنی بودن را با یک نقش تعریف می‌کند.

ولی مردانه بودن یعنی در این لحظه ثبات داشتن، به زندگی زنده بودن، ریشه دار بودن، زنده بودن، همین کف زدن و ذف زدن گذاشتن اینکه که مرکز شما و بیرون شما بوسیله زندگی نواخته بشود. مردانه باش، انسان گونه باش، غم مخور. و غم مخور اشاره می‌کند دوباره به یک خاصیت عمده من ذهنی، هر من ذهنی، هر من ذهنی هم هویت با چیزهای بیرونی است. و عمدتاً گفتیم که سه جور هست: یکی چیزهای فیزیکی، فکر چیزهای فیزیکی مثل پول، مثل خانه، مثل اتومبیل، مثل همسر، مثل مقام، و باورها، و باورها که فکر هستند، آنها هم مثل فکر به ما ارائه می‌شوند، پول ما بصورت فکر به ما ارائه می‌شود. و دردها. عموماً با سه جور فکر ما هم هویت هستیم، و هر موقع با چیزی هم هویت می‌شویم، آن چیز می‌شود مرکز ما و عینک دید ما، و این جور دید، دید خدا نیست، دید زندگی نیست و درد ایجاد می‌کند.

و غیرممکن است که یک نفر من ذهنی داشته باشد غم نخورد، و غم را هم پخش نکند. توجه می‌کنید. که مردانه باش و غم مخور. اگر شما غم می‌خورید به هر دلیلی شما من ذهنی دارید، و این غم خوردن که کلمه‌ای است یعنی درد حمل کردن و درد کشیدن، مثل حسود بودن، مثل خشمگین بودن، مثل ترسیدن، مثل حس نقص کردن، مثل حس خبط کردن از گذشته، احساس گناه کردن، مثل اضطراب داشتن، مثل نگران بودن اینها همه زیر چتر غم خوردن است، مثل استرس داشتن می‌گوید اینها قدغن است، ولی اینها هیجان‌های عادی من ذهنی است.

ای غمگسار مرد و زن، دو جور می‌شود غمگسار شد، مولانا دارد اشاره می‌کند که به هر دو تو نگاه کن، یکی غلط است یکی درست است. یکی غمگسار بشویم یعنی غمخوار مردم بشویم با من ذهنی، که ما هم در شکایت کردن در تکرار دردها، چه نواقصی داریم، چرا اینطوری است، با خشمگین شدن، و دردهای دیگر را ایجاد کردن بگوییم



ما هم در غم شما شریک هستیم، گریه می‌کنیم، ولی کاری هم می‌کنیم؟ نه. کاری می‌توانیم بکنیم؟ نه، آیا بخواهیم کاری بکنیم با من ذهنی در حالیکه دید ذهنی داریم این کار کار حساب می‌شود؟ نه، کسی شکایت می‌کند خشمگین است در ذهن می‌خواهد کمک هم بکند، می‌تواند کمک هم بکند؟ کمکش به حساب می‌آید؟ از برکت زندگی برخوردار است؟ از شادی برخوردار است؟ از عشق برخوردار است؟ نه.

پس یک جور غمگسار بودن این است می‌گوید که ای کسی که غمگسار ذهنی هستی که هیچ کاری نمی‌توانی انجام بده، تو می‌دانستی که تو غمگسار واقعی مردم هستی؟ کی ما غمخوار واقعی مرد و زن هستیم؟ وقتی به حضور زنده هستیم، وقتی برکت زندگی، شادی زندگی، عشق زندگی از ما عبور می‌کند، وقتی که فضا را باز می‌کنیم، دف می‌زنیم، گف می‌زنیم.

یادمان باشد کسی که فضا را باز می‌کند از این فضای باز شده خرد و شادی وارد وضعیت می‌شود، هر وضعیتی، پس این آدم غمخوار واقعی است. کار می‌کند؟ بله، کارش به حساب می‌آید؟ بله، چرا به حساب می‌آید چرا مؤثر است؟ برای اینکه برکت زندگی به فکر و عملش می‌ریزد، برای اینکه با شادی این کار را می‌کند، با خشم نمی‌کند، با حسادت نمی‌کند، ذهن در آن دخالت ندارد، برای اینکه اقبال دارد، خودش اقبال دارد، خودش خوشبخت است و موفق است. و تعریف مردم خوشبختی و موفقیت چی است. اشکال مردم این است که موفقیت و خوشبختی را با خطکش‌های ذهنی اندازه می‌گیرند. خوب چقدر پول داری، خانه‌ات را ببینیم؟ اتومبیلت چی است؟ تو که موفق نیستی که. موفقیت به این چیزها نیست. گفتم موفقیت در حالت تسلیم بوجود می‌آید که در حالت تسلیم ما قدرت معنوی داریم، قدرت معنوی یعنی قدرت خدا مال ما می‌شود، پشت ما زندگی است، درست است؟ پس بیت مهمی بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

قوت بده، قوت ستان، ای خواجه بازارگان

صرفه مکن، صرفه مکن، در سود مطلق گام زن

دارد تکمیل می‌کند حرفش را، قوت بده، قوت چی است؟ قوت شادی است، آرامش است، برکت زندگی است، خرد است، به کی بدهد؟ به همه بدهد، به همه بدهد. قوت ستان یعنی قوت بگیر، ما وقتی قوت می‌دهیم یعنی به جهان می‌دهیم، نه دوست می‌شناسیم نه دشمن، قوت می‌دهیم، شادی می‌دهیم، روا می‌داریم، قوت از زندگی می‌ستانیم، اگر شما قوت می‌دهید، حتماً متصل به خدا هستید، وگرنه نمی‌توانستید قوت بدهید. مولانا دارد می‌گوید نگاه کن ببین به مردم چی می‌دهی؟ وقتی می‌روی پیش مردم مسائلت را می‌بری، شکایتت را می‌بری، گرفتاری ات را می‌بری، غم که می‌خوری یک مقداری هم با آنها می‌دهی؟ یا نه قوت می‌دهی؟ چون ما مجهز به چی هستیم؟ در همین برنامه قبل خواندیم، گفت: خدا کوثرش را به ما داده.

در قرآن یک سوره‌ای است به نام کوثر سه تا آیه اولش اینها را می‌گوید، می‌گوید خدا بینهایت فراوانی اش را به انسان داده، به بعضی انسان‌ها؟ نه به همه‌ی انسان‌ها. بنابراین می‌گوید: تو بیا این حالت تسلیم را و نماز و اتصال به زندگی را دائماً حفظ کن، چون باید به این بینهایت فراوانی برسی، مواظب باشی صرفه نکنی، مواظب باش تنگ



نظر نباشی، این با بینهایت خدا نمی‌خواند. و بنابراین در حال تسلیم باش، نماز بخوان یعنی در حال تسلیم باش، متصل باش با فضاگشایی و قربانی کن، قربانی نه اینکه گوسفند ببر، نه قربانی کن یعنی هم هویت شدگی هایت را بینداز، که به کوثر برسی به بینهایت او برسی. این با قوت دادن و با بخشیدن و روا داشتن و اینها می‌خواند، با این خاصیت‌های تنگ‌نظری و من ناراحت می‌شوم ببینم مردم زندگی خوب می‌کنند، و چرا موفق شده و من چرا نشدم و چرا به من نرسیده و با اینها نمی‌خواند، اینها صرفه کردن است.

همانطور که می‌دانید در همین سه تا آیه، مولانا به ما گفت، گفت که این من ذهنی شما بسیار ناقص است و بی‌برکت است و اینها و این کاری نمی‌تواند بکند، ابتر است، پس نگذار این من ذهنی شما، شما را از بینهایت فراوانی و بخشندگی خدا باز بدارد، چرا؟ برای اینکه تو بازرگان هستی، بازرگان با قانون جبران عمل می‌کند، می‌دهد و می‌ستاند، می‌بخشد و می‌گیرد، یعنی از آنور می‌گیرد به اینور می‌بخشد. اگر شما خاصیت من ذهنی را بخواهید عمل کنید، که تنگ‌نظری است، حساست است، و نبخشیدن است، و ضرر زدن به دیگران است، و اینکه من یک کاری کنم او موفق نشود، اینها با بینهایت خدا نمی‌خواند. برای همین می‌گوید: صرفه مکن، صرفه مکن، دو بار هم می‌گوید، صرفه مکن یعنی خاصیت‌های من ذهنی را به معرض نمایش نگذار، که نگاه می‌کند می‌بیند یکی موفق می‌شود، تو مرکزت اغتشاش است، حسادت می‌کنی، بخل می‌کنی، آرزو می‌کنی که یک ضرری به او بخورد، اینها صرفه است، صرفه مکن، صرفه مکن.

در سود مطلق گام زن، سود مطلق همین فضای گشوده شده است، در سود مطلق، ما الان که سود نداریم، همین که فضا را باز می‌کنیم در این فضای گشوده شده، غیر از هوشیاری جسمی یک هوشیاری حضور هم هست، این سود ما است. کار می‌کنیم ما، بازرگانی می‌کنیم، قربانی می‌دهیم، یک هم هویت شدگی می‌اندازیم مقداری سینه مان باز می‌شود، خوب سود مطلق است. در سود مطلق گام زن یعنی قدم بزن، یعنی فقط با هوشیاری مطلق کار کن، یا با هوشیاری جسمی کار نکن، چون هوشیاری جسمی تنگ‌نظر است، صرفه می‌کند.

همه این توضیحات یک معیاری است برای سنجش خودتان. باید این ابیات را بخوانید و اگر من ذهنی تان مخالفت می‌کند، با صبر با فضاگشایی در مقابل من ذهنی خودتان در سود مطلق دربیابید. و من قوت می‌دهم، برکت می‌دهم، شادی می‌دهم، آرامش می‌دهم نه با من ذهنی، نه اینکه یکی را به زور بگیریم، بگوییم من می‌خواهم به تو زندگی بدهم، باید به حرفهای من گوش بدهی، این من ذهنی است. با زیر سلطه درآوردن دیگران، زور گفتن نمی‌شود قوت داد. تو نمی‌فهمی می‌خواهم قوت بهت بدهم، چرا گوش نمی‌دهی به حرف من؟ این قوت دادن نیست. قوت دادن این است که شما مثل یک شمع می‌سوزی، نورت را می‌اندازی، ارتعاش زندگی را مردم از شما می‌گیرند، ارتعاش خرد را می‌گیرند. مگر مولانا به ما زور گفته، ما خودمان رفتیم شعرهای مولانا را می‌خوانیم و از آن استفاده می‌کنیم،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

گر آب رو کمتر شود، صد آب رو محکم شود

جان زنده گردد، وارهد از ننگ گور و گورکن

آبرو همانطور که می‌بینید، دو جور است: یکی وقتی ما به حضور زنده می‌شویم، یکی وقتی که من ذهنی داریم، من ذهنی که از هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی بوجود می‌آید، آبرویش از هم هویت شدگی ها می‌آید، می‌خواهد یک تصویر ذهنی در مردم ایجاد کند، می‌خواهد ببیند که شما آن را چجوری می‌بینید، می‌خواهد نشان بدهد دانشمند است، عاقل است، رابطه خوبی با همسرش دارد، خانواده‌اش آرامش دارد، دارد موفق می‌شود، پولدار است، معتبر است، و تأیید و توجهی که از مردم می‌گیرد، این آبرویش است. در واقع آب رویش است، از دور که نگاه می‌کنیم چجوری دیده می‌شود. خوب این خوب دیده می‌شود، بخاطر هم هویت شدگی هایش البته، کسی که من ذهنی دارد هم هویت شدگی های آدم را می‌بیند، چقدر پول داری؟ خوب خیلی خوب است، نداری؟ خیلی بد است، آبرو نداری. منتها این آبروی مصنوعی است، که من ذهنی درست می‌کند. برای همین است که ما ماسک داریم، نقاب داریم، اینقدر چیزها را پنهان می‌کنیم که مردم نفهمند، چرا؟ برای اینکه آبرو رویمان یا آبرویمان می‌ریزد، با همسرمان دعوا داریم، به همه بگوییم صلح داریم، آرامش داریم همه‌اش می‌گوییم می‌خندیم می‌زنیم، می‌رقصیم، چرا؟ برای اینکه آبرو است، آبرو از بین می‌رود.

اما یک آبروی دیگر موقعی است که ما این آبروی مصنوعی را انداخته‌ایم دور، که مردم هر چه می‌خواهند بگویند، من می‌خواهم به زندگی زنده بشوم، آبرو از ریشه داری ما می‌آید، آبرو را شما در این می‌بینید که چقدر زنده هستید به زندگی، چقدر خرد به این جهان می‌آورید، چقدر فکرهای تان خلاق هستند، چقدر سالم هستید واقعاً، آیا خرد زندگی و شادی زندگی، سلامتی زندگی، برکت زندگی، هر لحظه دمیده می‌شود به چهار بعد تان؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

اتفاقاً آبروی من ذهنی موقوف علل است، چقدر دم او وارد چهار بعد شما می‌شود؟ چقدر این مرکز شما باز شده و با نیروی زندگی می‌رقصد؟ یعنی شما گذاشته اید زندگی شما را اداره می‌کند، نه من ذهنی. بله؟ خوب اینها آبروی انسانی است که به زندگی زنده شده. می‌بینید که این آبرو با آن آبرو فرق دارد، زمین تا آسمان فرق دارد، برای اینکه این حیثیت، حیثیت بدلی است در من ذهنی، پنهانکاری است، و برای گرفتن تأیید و توجه مردم است، که تأیید و توجه مردم یک انرژی روانی مصنوعی است. آن یکی انرژی زنده زندگی است، شادی اصیل زندگی است که از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا.

دارد می‌گوید اگر آبروی ما بعنوان من ذهنی کم بشود، یعنی کوچک بشویم، کوچک بشویم از اینور آبرویمان، آبروی واقعی مان بزرگتر می‌شود. گر آبرو کمتر شود صد آبرو محکم شود، ببینید این آبروی دومی محکم است، خوب وقتی شادی زندگی از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید بالا، این شادی زندگی بستگی به چیزهای آفل



بیرونی ندارد که، پس این محکم است. چرا آنجا آنقدر زجر می کشیم که همه چیز را از مردم پنهان کنیم؟ برای اینکه بفهمند ما دروغ گفتیم آبرویمان می رود، ما به دروغ به مردم گفتیم اینقدر پول داریم، نمی دانم، مدرک فلان را داریم، حرف نمی زنیم که بگویند کسی که مدرک فلان را دارد اینطوری حرف نمی زند، لال شدیم، خوب برای چی دروغ گفتیم؟ برای آبروی بدلی.

من ذهنی گرفتار آبروی مصنوعی است، چرا مولانا این همه می گوید؟ می خواهد ما نگاه کنیم به آبرویمان ببینیم واقعاً از چه نوعی است، ولی آیا ما چاره داریم که آبروی مصنوعی را نگه داریم و آبروی اصیل را ول کنیم برود؟ می گوید نه، برای اینکه جانت می میرد، اینجور زندگی که زندگی نیست. تو بگذار آبروی مصنوعی ات کمتر بشود، من ذهنی کوچکتر بشود از آنور بخت پیدا کنی و این فضا گشوده بشود در مرکزت.

جان زنده گردد، یعنی تو بعنوان هوشیاری زنده بشوی به زندگی، وارهد، آزاد بشود از ننگ گور و گورکن، ببینید چقدر زیبا مولانا به ما می گوید که ما دائماً مشغول کردن گور، یعنی قبر برای خودمان و برای دیگران هستیم. و ابن ننگ است. یعنی ما دائماً هم هویت می شویم با چیزهای بیرونی، که می دانیم اینها آفل هستند، پس گور خودمان را می کنیم بعنوان هوشیاری، هوشیاری ما عوض اینکه برود از آنور برکت را بیاورد، مشغول کردن قبر برای خودمان است، که ما را بکشد، و به هر کی هم می رسیم او را هم می خواهیم بکشیم، چون او را هم می خواهیم یک جوری به او درد بدهیم، غم بدهیم هم هویت کنیم با چیزها آفل، پس دائماً مشغول قبر کنی برای خودمان و دیگران هستیم،

می گوید این ننگ است. شرم نمی کنی از این کار؟ خدا کوثر را به شما داده بینهایت فراوانی خودش را به شما داده، می خواهد در شما به خودش زنده بشود، می خواهد پیغام خودش را از شما به جهان پخش کند، این ننگ نیست که تو مشغول قبر کنی هستی؟ و گورت را دوست داری؟ ما قبرمان را دوست داریم یا نه؟ من ذهنی مان را دوست نداریم؟ ما عاشق ذهن مان هستیم، ما عاشق گور کنی مان هستیم، ما به مردم می گوئیم که من با چه چیزهایی هم هویت هستیم، غیرت و تعصب چی ها را داریم، ما از هم هویت شدگی هایمان که قبر ما هستند، مثل جانمان دفاع می کنیم، مثل باورهای مان، از باورهای مان که فکر هستند، خدا نیستند، فکر هستند، آنها را بجای خدا گرفتیم. از دردهایمان، از دردهایمان دفاع می کنیم. یک قبری درست کردیم بسیار ناراحت برای اینکه پر از درد است، از هم هویت شدگی ها، و خوابیدیم، به خواب ذهن فرو رفتیم، هر که هم می خواهد ما را بیدار کند با او دعوا داریم و در این قبر دائماً مقاومت می کنیم، مقاومت قبل را ادامه می دهیم و قضاوت می کنیم.

و دنبال چیزهای گذرا هستیم که بیشتر هم هویت بشویم. و فکر می کنیم که اگر این هم هویت شدگی ها را زیاد بکنیم، زندگی مان بیشتر است. نه، قبرمان پُر خارتر می شود، سفت تر می شود، تنگ تر می شود. می گوید این ننگ است. این آبروی مصنوعی و حیثیت بدلی را رها کنید. به جان زنده ی زندگی که از آنور آوردید، زنده شوید. و شما در بیت اول دیده اید این با فضاگشایی مرتب ایجاد می شود. وقتی ما فضا را باز می کنیم، فضا اگر بسته هم بشود، به اندازه قبل بسته نمی شود. بنابراین همیشه این فضا بزرگتر می شود، بزرگتر می شود. تا چه اندازه؟ بینهایت، آفرین. بینهایت.



یواش یواش که این فضا گشوده تر می شود و ما به بینهایت نزدیک می شویم، ما از گذشته و آینده جمع می شویم، جمع می شویم و جمع می شویم، می آییم به این لحظه، و آگاه می شویم به این لحظه ابدی. این را می گوئیم جاودانگی. جاودانگی خدا و بینهایت فراوانی خدا با آبروی مصنوعی نمی خواند. آبروی مصنوعی را فقط به کسانی می شود فروخت که خودشان آبروی مصنوعی دارند. آنهایی که به زندگی زنده هستند، این آبرو را نمی خرند و فوراً هم تشخیص می دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

امروز سرمست آمدی، ناموس را گردن زدی

هین شعله زن ای شمع جان، ای فارغ از ننگ لگن

امروز سرمست آمدی یعنی این حالت ما که فعلاً در ذهن هستیم، که می توانیم به صورت هشیاری از هشیاری آگاه بشویم و این قوه را داریم، این حالت، حالت سرمستی است. یعنی همه انسانها پتانسیل و قوهی این را دارند که فوراً به خدا زنده بشوند. امروز می تواند این لحظه باشد، می تواند بگوید که از حیوان که پریده به انسان، خدا منتظر است که تو آگاه بشوی که چه کاره ای و کی هستی. تشخیص بدهی که تو هشیاری هستی که اگر ولش کنند به حال خودش، چون از جنس خداست، سرمست است. پر از شادی است، پر از آرامش است، می رقصد با نیروی ایزدی. یعنی ما قوه رقصیدن با خدا را داریم به عنوان هشیاری، همه انسانها.

برای همین می گوید امروز سرمست آمدی. چه چیزی نمی گذارد ما برقصیم و دست و پای ما را گرفته؟ ناموس، ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی. می گوید تو این قوه را داری که گردن ناموس را بزنی و واقعاً داریم. شما با همین توضیحات ناقصی که من به شما می دهم، شما ممکن است به این نتیجه برسید که آقا من حیثیت بدلی را نمی خواهم. من نمی خواهم مردم به من این حرفها را بزنند، تایید کنند، پشت سر من حرفهای خوب بزنند، نظرشان اینجوری باشد، من خودم را نمی گشتم که تایید و توجه مردم را جلب کنم. در این به اصطلاح زحمت کشیدن و انرژی هدر دادن که مردم را متقاعد کنم، بابا من اینطوری هستم، شما مرا اینطوری ببینید، آدم حسابی هستم من. تمام وقتم را، انرژی را بگذارم که مردم چطوری راجع به من فکر می کنند. این ناموس را حفظ کنم. می گوید اصلاً ما همچون استعدادی نداریم. ما ناموس واقعی داریم. برای اینکه ناموس واقعی ما سرمستی است، شادی است، آرامش خدایی است، خرد زندگی است.

می گوید: هین شعله زن ای شمع جان. می گوید خدا منتظر بوده و هست که انسان این شمع اش را روشن کند، شمع حضور را روشن کند، یعنی هشیارانه زنده شود به زندگی. هین شعله زن ای شمع جان. ای فارغ از ننگ لگن. شمع را در جاشمی می گذارند دیگر. لگن جایی است که شمع را تویش می گذارند. شمعدان به اصطلاح، زیرشمعی. خوب شمع مهم است یا شمعدان؟ ما به صورت شمع روشن می شویم، زنده می شویم به خدا. بعد هزار جور برکت از جمله خلاقیت، شادی، آرامش از ما صادر می شود. ما ارتعاش می کنیم به زندگی، زنده می شویم. خوشی را، توجه را، ناموس را که از بیرون می آید دیگر نمی خواهیم. برای اینکه به شادی اصیل زنده شدیم. چون



آنها را می‌خواستیم شاد بشویم یک خرده. الان که به شادی اصیل زنده شدیم، و چشمه‌اش هم می‌بینیم از درون ماست، ما ناموس را انداختیم دور. ما اصلاً بدون ناموس سرمست بودیم. فقط شعله نمی‌زنیم. در قرآن یک آیه‌ای هست، آیه ۳۵ سوره نور است به نظر. می‌گوید که خدا هر لحظه می‌خواهد شمع شما را روشن کند، و این شمع سوختش آنوری است. سوخت این جهانی ندارد. یعنی سوختش پایان ناپذیر است. کی نمی‌گذارد شمع را روشن کند؟ خدا هر لحظه روشن می‌کند، ما اینطوری می‌گیریم خاموش می‌کنیم. با همین مقاومت و قضاوت.

هین شعله زن ای شمع جان، ای فارغ از ننگ لگن. یعنی ما اگر بفهمیم که این تن ما، این چهار بعد ما که این همه چهار بعد ما را جذب کرده، مثلاً مردم به جسم‌شان توجه می‌کنند، آیا من خوشگلم، من جوانم، من مورد توجهم، وارد مجلس می‌شوم همه دست می‌زنند، یا نگاه می‌کنند به من؟ خوب همه فکر و ذکرش به لگن است. تازه وقتی شمع را روشن می‌کنیم ما، متوجه می‌شویم که اصلاً توجه به لگن در قیاس با این شمع ما، شمع لایزالی است، شمعی است که به نور خدا روشن شده، اصلاً ما برای این آمدیم به این جهان. مهم نیست که این لگن سیاه است، سفید است، زرد پوست است، چه باورهایی دارد، چه باورهایی سیاسی دارد، چه باورهای خانوادگی دارد، اصلاً این چیزها مطرح نیست. اصل کاری همین شمع است، نه شمعدان. ما شمع را رها کردیم، دنبال شمعدان هستیم. حالا فعلاً شمعدان را درست کنیم ما. شمعدان ما بهتر از شمعدان دیگران است. خوب شمع‌اش کو پس؟ شمع که فعلاً نداریم. منتظریم.

می‌گوید: تو می‌توانی شعله بزنی، ولی نمی‌زنی. و از ما می‌خواهد، ما میزان مقاومت‌مان را دردپراکنی‌مان را و دردکشی‌مان را و بودنمان را در این لحظه بازبینی کنیم. ما چسبیدیم به نقش‌هایمان. برای همین در بیت اول گفت مردانه باش و غم مخور. یعنی انسان‌وار باش. هر موقع ما قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، انسان‌وار نیستیم. هر موقع فضا را باز می‌کنیم، لطیف هستیم، انعطاف‌پذیر هستیم، انسان‌وار هستیم.

شمع چطور می‌شود؟ شمع موقعی روشن می‌شود که شما هشیارانه متوجه شوید از جنس خدا هستید و از جنس من ذهنی نیستید. برای اینکار باید فضا را باز کنید، و هویت‌تان را از چیزهای بیرونی نگیرید. تا زمانی که ما هویت و خوشبختی و حس امنیت را از چیزهای بیرونی می‌خواهیم، ما لحظه به لحظه شمعی را هم که خدا روشن می‌کند، خاموش می‌کنیم. آیا می‌توانیم خاموش کنیم؟ نه بالاخره این روشن خواهد شد. ممکن است که مال ما روشن نشود، مال یکی دیگر روشن بشود. ولی منظور خدا از آوردن ما به این جهان اینست که در این هفتاد هشتاد سالی که اینجا زنده هستیم، این شمع حضور ما روشن بشود و ما به فکر لگن شمع نباشیم.

لگن شمع چیه؟ یعنی همین چهار بعد مادی ما. جسم، فکر، باورها، هر چیزی که با آن هم‌هویت شدیم، هیجان‌ات ما. شما نیاید بگویید من باید فکرها را درست کنم، تا شمع روشن کنم. من باید یک خرده ورزش کنم بدنم قوی بشود، بعد شمع حضورم روشن بشود. اینطوری که نمی‌شود ضعیفم. نه. لگن مهم نیست، اصل شمع است. می‌گوید حتی وقتی به شمع روشن می‌شوید شما، شمع‌تان را روشن می‌کنید، فکر می‌کنید که این لگن ننگ است. معنی این نیست که ما این بدنمان را باید خراب کنیم. ما لگن را هم لازم داریم. شمعدان را هم لازم داریم. ولی همه حواس ما برود به پیش شمعدان و به شمع ما اصلاً توجه نکنیم، این خیلی غلط است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

در سوختن این دل را، رد و قبول خلق را

گو سرد شو این بوالعلا، گو خشم گیر آن بوالحسن

می گوید این لباس من ذهنی را که پوشیده بودم و از هم هویت شدگی ها درست شده و مقدار زیادی این هم هویت شدگی ها برای اینست که به اصطلاح قبول مردم را، توجه مردم را، تایید مردم را جلب کنم. و کوششهایی که می کنم مبادا مردم مرا رد کنند، من این دل را سوختم. در سوختن این دل را، رد و قبول خلق را، یعنی اینکه مردم مرا بپذیرند، قبول داشته باشند، نداشته باشند، برای من مهم نیست. آیا معنیش اینست که ما بیکار و بی عار باشیم و کارهای بد بکنیم و هر چی گفتند مردم که این کار بد است، این وضعیت بد است، بگوییم به شما مربوط نیست. این را می گوید؟ نه. این را نمی گوید.

موقعی که ما قانون جبران را انجام می دهیم، سخت کار می کنیم، همان اول گفته دیگر، گفته هین دف بزن، هین کف بزن. آیا کسی که اجازه می دهد مرکزش را خدا به رقص در بیاورد، بزند و چهار بعدش را هم بزند، این آدم سخت کار می کند یا نه؟ بله کار می کند. می شود بیکار باشد برود خانه اش بخوابد؟ نه نمی شود. برای اینکه فعالیت جسمی و همین طور یک کانالهایی باشد که خرد زندگی باید جاری شود به آنها. نمی شود من بنشینم خانه، بخوابم و بگویم که من هم دف می زنم، هم کف می زنم.

ولی در حالی که روی خودمان کار می کنیم، من ذهنی قبلاً ما را شرطی کرده به اینکه ما باید در تنگنای اینکه باید بالاخره مردم قبول داشته باشند. ما خیلی مواقع کار معنوی نمی کنیم، می ترسیم از دوستانمان، از فامیل هایمان بگویند که تو مولانا گوش می کنی که چی بشه آقا؟ نه نترس. نترس. وقتی شما می بینید که راه درست اینست نترس.

برای همین می گوید گو سرد شو این بوالعلا. تو می خواهی میانه ات را با من سرد کنی، برو بکن. خشمگین داری می شوی چون من روی خودم کار می کنم. چون اگر شما اجازه بدهید مرکزتان را خدا به نوازش در بیاورد، هم مرکزتان بزرگتر می شود، فضا گشوده تر می شود، به او زنده می شوید، هم بیرونتان بهتر می شود، یعنی حتی پول بیشتری در می آورید. اگر بخواهید پول در بیاورید. تمام فکرهایتان خلاق می شود، در هر زمینه ای شما موفق می شوید. و بوالعلا و بوالحسن اشخاص نامعین هستند. ولی به کلمه توجه کنید.

آن کسی که سرد دارد می شود، ایراد دارد می گیرد، می گوید من اعلا هستم، این کار چی هست که تو می کنی. هر کسی انتقاد می کند، بدانید که من ذهنی دارد. از عیب دیدن و عیبجویی و عیبجویی و انتقاد کردن ما به جایی نمی رسیم. ولی اگر شما کار معنوی می کنید و روی خودتان کار می کنید، سخت کار می کنید، یک کسی به نام بوالعلا پیدا شده که می گوید من همه چیز را در حد اعلا می دانم. این کارها چه هست که تو می کنی، شما به او بگو برو سرد شو. من اصلاً رابطه تو را نمی خواهم.

به آن یکی بوالحسن که خودش را خیلی زیبا می داند، تمام حسن ها را دارد، تو هم خشمگین بشو، من کار خودم را می کنم. این کاری که ما در اینجا انجام می دهیم و زحمتش هم زیاد است و خوب بعضی مواقع فشارهای مالی و



غیرمالی و به زحمت هم که می‌افتیم، آیا بعضی‌ها را سرد نمی‌کند، بعضی‌ها را خشمگین نمی‌کند؟ خوب چکار کنیم، ما معتقدیم این کار درست است. نمی‌توانیم که رضایت همه را جلب کنیم. شما باید بدانید که نمی‌توانید رضایت همه را که من ذهنی دارند، هر کدام یک حرفی می‌زنند بر اساس اینکه اعلا هستند و مجموعه همه زیبایی‌ها را دارند، رضایت آنها را جلب کنید. من ذهنی اینطوری است. می‌گوید من ایراد می‌گیرم، در ضمن می‌دانم، استاد هستم. نه می‌داند و نه استاد است. بنابراین شما بگویید سرد بشو، دوستی‌ات را بهم بزن، فامیلی‌ات را بهم بزن، هر کاری می‌خواهی بکن. من با تو دعوایی ندارم، من کار خودم را می‌کنم. رد و قبول تو هم برای من مهم نیست. اما کار می‌کنم. قانون جبران است. من قانون جبران را انجام می‌دهم. شما روزی شانزده ساعت کار کنید، روی خودتان، کارتان، درست کار کنید، خوب معلوم است بعضی‌ها خشمگین می‌شوند. چرا خشمگین می‌شوند؟ برای اینکه خودشان را با شما مقایسه می‌کنند. برای اینکه آنها مجهز به کوثر هستند، ولی نمی‌دانند. آدمها چرا حسودند، چرا تنگ نظرند، چرا چوب لای چرخ مردم می‌گذارند، ضرر می‌زنند و وقتی آنها ضرر می‌بینند، خوشحال می‌شوند؟ برای اینکه از بینهایت فراوانی خدا خبر ندارند. می‌گویند تو که موفق می‌شوی من خودم را با تو مقایسه می‌کنم، من ناراحت می‌شوم، می‌شود شما هم موفق نشوید، شما هم مثل من درد بکشید. بیا بنشین با هم دردها را به هم بگوییم، دردها را زیاد کنیم. اگر تو یک موقعی درد را زیاد نکنی و همدم من نشوی، مشارکت نکنی، من دشمن تو می‌شوم. خوب بشو، من با تو کاری ندارم. علی‌الاصول آن بیت طلایی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

نه ما کسی را می‌خواهیم دانشمند بکنیم، درست کنیم، نه می‌گذاریم کسی ما را درست کند. ما به حرف بزرگان گوش می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

گر تو مُقامر زاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟

صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوب خُتن

مُقامر یعنی قمارباز. مُقامرزاده یعنی فرزند قمارباز. در اینجا مُقامر نماد خداست. می‌گوید تو اگر امتداد خدا هستی، از جنس خدا هستی، که هستی، در این صورت چرا در تنگ نظری و صرفه جویی و خساست و محدودیت افتاده‌ای و بینهایت خدا را رها کرده‌ای. چرا خودت را خرج نمی‌کنی؟ چرا هم‌هویت شدگی‌هایت را نمی‌اندازی؟ خدا به این علت قمارباز است که مرتب انرژی می‌فرستد، آدم می‌فرستد، آدمها را کمک می‌کند، بلکه یکی پیدا بشود به او توجه بکند. هم‌هاش به شیطان توجه نکنند. به من ذهنی توجه نکنند.

آدم بعد از آدم می‌آید یا نه؟ قمار دارد می‌کند دیگر. می‌اندازیم ببینیم چه می‌شود؟ یک دفعه یکی مولانا در می‌آید. می‌خواهد ما هشیارانه از او آگاه بشویم. می‌گوید تو مگر فرزند او نیستی. چرا مثلاً هم‌هویت شدگی با پول را نمی‌اندازی ببینم چه می‌شود؟ می‌برم؟ اگر صرفه جویی کنی، بخواهی، که مولانا می‌گوید: بدانید که چونید،



مدانید که چندید، شما یک خرده صرفه جویی می‌کنید، یعنی یک هم هویت شدگی کوچولو را می‌اندازید بعد می‌نشینید سه روز فکر می‌کنید که ببینم من حالا این را یک ذره انداختم، ببینم وضعیتم درست شده؟ یعنی با ذهنتان می‌خواهید اندازه بگیرید که من پیشرفت کردم یا نه؟ اینطوری نمی‌شود.

شمس هم به مولانا همین را گفت. گفت همه وابستگی‌ها و هم‌هویت شدگی‌هایت را باید بیندازی. این قمار عشق است. زنده بشوی به آن یا نشوی. کسی تعهد نکرده که شما به خدا زنده می‌شوی. بنابراین شما نمی‌توانید که بگویید خیلی خوب، بیا محضر یک کاغذ امضا کن. که اگر من هم‌هویت شدگی‌هایم را انداختم به خدا زنده می‌شوم. همچون چیزی نیست. اگر امضا ندهید به من و مرا مطمئن نکنید، من این هم‌هویت شدگی‌ها را گرفتم بدجوری و نمی‌اندازم. می‌گوید این رسوایی است، مخصوصاً وقتی که زیبا روی ختنی باشد.

دارد مثال می‌زند دیگر. فرض کنید که شما یک مرد هستید، یک زن بسیار زیبا هست، می‌گوید مثلاً پولت را برایم خرج کن. تو نمی‌کنی. تو صرفه جویی می‌کنی. خوب این خیلی زشت است. حالا مثالش خداست. تو می‌خواهی به خدا زنده شوی. این خوب ختن یا زیباروی ختنی خداست. تو برای خدا این هم‌هویت شدگی‌ها را نمی‌خواهی بیندازی. نمی‌خواهی قمار کنی؟ مگر تو بچه قمارباز نیستی. سوالش این است: این دردها و هم‌هویت شدگی‌های دیگر را برای چی نگه داشتی؟ تضمین می‌خواهی، نه؟ که تضمین بده که من به خدا زنده می‌شوم، من اینها را یواش یواش بیندازم. منتها یواش یواش که می‌اندازم، به اندازه‌ای که می‌اندازم باید به خدا زنده شوم. اگر این را من با ذهنم ببینم که ذهن نمی‌تواند آن را اندازه بگیرد، که می‌گوید مدانید که چونید، مدانید که چندید، من قبول ندارم. من ادامه نمی‌دهم. من یک دفعه قطع می‌کنم. این تهدیدات را انسانها را برای چی می‌کنند؟ یعنی چی اینها؟ می‌گوید اینها رسوایی است.

اصلاً زشت است برای انسان، در مقام انسان و انسانیت نیست این. یعنی انسان متوجه نمی‌شود که هم‌هویت شدگی با چیزها و مرکز مادی داشتن در مقابل خدا درست نیست این؟ این رسوایی است. انسان می‌تواند به بینهایت فراوانی خدا زنده بشود، زنده بشود واقعاً، شمعش را روشن کند، ولی اینها را نگه داشته آنجا، در مرکزش، مثلاً حسادت را، کینه را نگه داشته، خشم را نگه داشته، اینها رسوایی نیست؟ در مقام انسانی است این؟ که می‌گوید مردانه باش و غم مخور. واقعاً انسان گونه عمل می‌کنیم. این به کار بردن همان خردی است که در روز الست به ما دادند، و ما گفتیم که بله ما از جنس تو هستیم. بله.

پس ما بچه قمارباز هستیم. صرفه جویی در انداختن هم‌هویت شدگی‌ها نباید بکنیم. ما باید مشارکت کنیم با زندگی. و اگر یادتان باشد در داستان خاتون و کنیزک می‌گوید که رفو نکن. جایگزین نکن. و از طرف دیگر وقتی هم‌هویت شدگی‌ها را زندگی از شما می‌گیرد، در این گلیم بسیار زیبای توهمی که ما درست کردیم به مردم ارائه می‌کنیم، آهای مردم ببینید، این گلپایش را می‌کند، خدا می‌کند. وقتی می‌کند، فوراً رفو می‌کنید. یک گل می‌دوزید آنجا، جایگزین می‌کنید، یک چیز دیگری پیدا می‌کنید سر جای آن می‌گذارید. این درست است؟ رفو نکن. امروز هم من آوردم این بیت را خواهم خواند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۷

دانه کمتر خور مکن چندین رفو

چون کَلُوا خواندی بخوان لا تَسْرِفُوا

از حظوظ نفسانی کمتر استفاده کن، و جسم خود را با خوردن رفو مکن. اگر امر کَلُوا را خوانده ای، نهی لا تَسْرِفُوا را نیز بخوان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

صد جان فدایِ یارِ من، او تاجِ من، دستارِ من

جَنَّتِ ز من غیرت برد، گر در رومِ در گولخن

صد علامت زیاد است. یعنی هزاران تا جان همین جان ذهنی من فدای یار من. و تاج من و دستار من و همه چیز من یار من است. یار در اینجا رمز زندگی و خداست. یعنی هیچ هم هویت شدگی برای من دیگر ارزشی ندارد. برای اینکه من فرزند قمارباز هستم. من هم هویت شدگی را می‌دهم می‌رود، بردم بردم، نبردم هم نبردم. من ذهنی من می‌گوید: ببر و بگذار من ببینم. و شما می‌دانید من ذهنی چشم ندارد برنده شدن شما را ببیند، و آن سود مطلق را که می‌گفت برو تو سود مطلق قدم بزن را، سود مطلق را من ذهنی نمی‌تواند ببیند. یعنی قادر نیست ببیند. اگر سود مطلق بیاید، این من ذهنی از بین می‌رود.

یادتان است خواندیم هفته قبل گفت: سایه‌ای و عاشق آفتاب هستی. تو سایه‌ای هستی که عاشق آفتاب هستی، آفتاب بیاید، سایه می‌ماند؟ نه سایه می‌رود. آفتاب می‌آید، حضور می‌آید، من ذهنی ناپدید می‌شود. درست مثل اینکه چراغ روشن می‌کنید، همزمان تاریکی می‌رود. تاریکی اگر بگوید که من حالا هستم، شما نور را بیاور من ببینم، شما به آن بگویید اگر نور بیاید تو نیستی. تو چی به من می‌گویی که نور را بیاور من ارزیابی کنم، اندازه بگیرم، حالا بگذار من باشم، نه تو برو. توجه کنید شما در اصل از جنس همان نور هستید. نور بیاید، تاریکی نباید باشد. پس سایه را ما نگه نمی‌داریم. حالا می‌گوید:

جنت ز من غیرت برد. بهشت به من حسودی می‌کند. حتی اگر من بروم در گولخن. گولخن آتشیخانه حمام، حمامهای قدیم می‌دانید که آتشیخانه داشتند، گرمخانه داشتند، که آنجا می‌رفتند زیر آب یک کوره بود، آنجا سوخت می‌گذاشتند و کسی که در گلخن کار می‌کرد، سیاه می‌شد، و خیلی کثیف بود و آنجا محیط کثیفی بود و این گلخن را نماد ذهن می‌گیرد. می‌گوید که: اگر من بدانم کی هستم و هشیارانه آن بشوم، این جهنم من، این گولخن من بهشت می‌شود. نه تنها بهشت می‌شود، یکجوری می‌شود که بهشت حسادت می‌کند به من.

می‌گوید اگر من بهشت هستم، خوب پس این چی هست؟ این خیلی بالاتر از من است. ما برای چی می‌رویم بهشت، یک باغ سرسبزی؟ برویم دلمان باز بشود. وقتی دلمان باز خدایی بشود، ما می‌بینیم هر چیز قشنگی که از بیرون بیاید ما درکش می‌کنیم، ولی این شادی ما و زیبایی ماست که به آن زیبایی می‌دهد. بنابراین می‌گوید که شما نگران نباشید که در گولخن یا جهنم ذهن هستید.



شما اگر بدانید کی هستید، فوراً جهنم‌تان بهشت می‌شود، و بهشتی می‌شود که خود بهشت به آن حسادت می‌کند. به شرطی که صد تا جان را فدای یار بکنید، قمار بکنید، تاج این جهانی نخواهید، دستار این جهانی نخواهید. تاج و دستار اینها ارزشهای این جهانی هستند. مقام این جهانی هستند. هر چیزی از این جهان که به ما اعتبار می‌دهد هستند. خوب الان که می‌دانید شما کی هستید، شما امتداد خدا هستید، شمع‌تان را می‌خواهید روشن کنید، همین الان روشن شد، این گولخن شما تبدیل به بهشت شد یا نشد؟ حتماً شد.

*** پایان قسمت اول ***



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

آن گولخن گلشن شود، خاکسترش سوسن شود

چون خُلق یارِ من شود، کان می نَگنجد در دهن

می گوید که من اگر بروم گولخن، من اگر بروم به ذهن پر از کثیفی، درد، در آنجا که من هستم الان، بدانم کی هستم و زنده شوم، در این صورت تبدیل به گلشن می شود، تبدیل به باغ زیبا می شود. پس شما نگوئید که وضعیت من اینطوری هست و این درست نمی شود. و اتفاقاً شما ثابت کردید که اگر بدانید کی هستید و شمع تان را روشن کنید، این جهنم ذهنتان یک بهشتی می شود که هر بهشتی رشک می برد. بله.

آن گولخن گلشن شود، خاکسترش سوسن شود، یعنی این خاکسترش یعنی وقتی که من ذهنی و هم هویت شدگی هایش تبدیل به سوسن، هم زیباست و هم می تواند حرف خرد را بزند، ده جور زبان معنوی پیدا می کنیم ما. بله. گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سبج صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره و غیر از نوشتن، صد هزاران برکت از مرکز گشوده شده ما به بیرون می رود. یعنی سوسن هم که ده تا زبان دارد، به قول حافظ، ما ده جور، هزاران جور زبان معنوی باز می کنیم. توجه کنید در من ذهنی ما لال هستیم به لحاظ معنوی، ما حرف خرد را نمی زنیم.

آن گولخن گلشن شود، خاکسترش سوسن شود، چون خُلق یارِ من شود، خُلق یعنی خوش اخلاقی زندگی، نرمش زندگی. وقتی فضا باز می شود در مرکز من، این انعطاف، این نرمش، این برکت، این لطافت خدا مال من می شود، یار من می شود، خرد زندگی. او می به من می دهد، این می در دهان من ذهنی می گنجد؟ نمی گنجد. من ذهنی نمی شناسد اصلاً آن را. می تواند بخورد؟ نه، نمی تواند بخورد.

من ذهنی می اش چی هست؟ می اش درد است، غم است. من ذهنی حسادت را خوب می شناسد. عیب جویی و ضرر زدن به دیگران را خوب می شناسد. این می اش است. بده بهش بخورد. آیا شادی اصیل زندگی را هم می شناسد؟ نه، نمی شناسد. چون شادی اصیل زندگی بیاید، بازارش کساد می شود. می گوید من تا حالا این خوشی های بیرونی را به تو به عنوان شادی زندگی فروختم. حالا تو می خواهی از آن درونت می خواهی شادی خدایی بگیری. پس ما الان کالاهایمان کساد شد و اینها را به کی بفروشیم، ناراحت می شود.

می خدایی از گلوی من ذهنی نمی رود پایین. پس شما خُلق را می خواهید. خوش اخلاقی خدا را می خواهید. می ای می خواهید که من ذهنی نمی تواند بخورد، و شما می خواهید به زبان معنوی، به زبان خدا یا خدا از زبان شما حرف بزند، و همین طور گولخن تان یعنی فضای ذهنتان که پر از درد است، گلشن بشود که می شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

فرمان یار خود کنم، خاموش باشم، تن زنم

من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

می گوید من رسن بازی می کنم، طناب بازی می کنم. طناب را می اندازند مثلاً یک حیوانی را می گیرند، شکاری را می گیرند، می خواهد بگوید که من رسن بازی می کنم که یک رسنی را بگیرم، یا آن رسن گیر من بیاید، درست معادل این است که من رسن بازی می کنم، یکی رسن بیندازد مرا هم بگیرد. یعنی خدا این هشیاری مرا بگیرد ببرد. برای این کار من الان به فرمان یارم گوش می دهم. فقط فرمان یارم را اجرا می کنم. یار در اینجا زندگی است یا خداست. برای اینکه فرمان یار را اجرا کنی، لحظه به لحظه باید اتفاقی که بر اساس قضا می افتد، فضا را باز کنی. هر موقع فضاگشایی می کنی، فرمان یار خود می کنی. هر موقع فضا را می بندید، مقاومت می کنید، به حرف خدا گوش نمی دهید. برای همین می گوید که وقتی فضا را باز می کنید خواهید دید که ذهنتان خاموش است. در حالت تسلیم واقعی ذهن ما خاموش است. خاموش باشم.

تن زنم. این تن زدن هم واژه جالبی است. تن زنم یعنی ضمن اینکه فرمان خدا را گوش می کنم با فضاگشایی و خاموش هستم، ذهن مرا تحریک می کند که بکشد. من می ایستم و نمی روم، صبر می کنم، شاید هم درد می کشم. ولی این مقاومت، مقاومت مثبت است. این مقاومت، مقاومت خوش یمن است. مقاومت ذهن بد یمن است. هر موقع ما مقاومت می کنیم، یک اتفاق بد می افتد.

یادتان هست اصطلاح ریب المنون. مولانا این واژه را به معنی حوادث ناگوار معنی می کند. می گوید که هر موقع ما من ذهنی داریم و مقاومت می کنیم، حوادث بد اتفاق می افتد. یعنی شما اوقات تلخی با همسران جزو ریب المنون است، رفتن و دعوا کردن در بیرون جزو ریب المنون است. یعنی اینها حوادث ناگوار است که من ذهنی داشته باشم همراه خودش دارد. از این سطح بگیرید تا اینکه یکی سرطان گرفته، نمی دانم سکت قلبی کرده، انواع و اقسام مرض گرفته، آن هم جزو چی هست؟ آن هم جزو حوادث ناگوار من ذهنی است، یعنی سر ما می آید بخاطر من ذهنی ما. اینها را مقاومت من ذهنی ایجاد می کند.

اما اگر شما فضا را باز کنید و تحریکات ذهن می خواهد فضا را ببندد، دیدید ما مثلاً فضا را باز می کنیم، صبر می کنیم، نمی خواهیم واکنش نشان بدهیم، ولی از آنور هی ما تحریک می شویم، ببندیم و بلند شویم و واکنش نشان دهیم، مردم را سر جای خودشان بنشانیم، حرفهای بد بزنیم، ولی شما تن می زنید. تن زدن یعنی صبر کردن و نرفتن به ذهن. چون ذهن دائماً با نیروی ثقلش، کششی اش عادت کرده ما را بکشد. ولی شما فضا را باز کردید و می خواهید از جنس خدا شوید. می خواهید فرمان خدا را اجرا کنید.

فرمان خدا را اگر بخواهید اجرا کنید، خواهید دید که از آن فضای گشوده شده پس از مدتی تن زدن یعنی مقاومت خوش یمن کردن، یک راه حل می آید، یک شادی می آید. شما حتماً امتحان کرده اید، دیده اید که وقتی فضا را باز می کنید، و هیچی نمی گوئید، بعد از پنج دقیقه یک شادی می آید. این شادی، شادی بی سبب است. یک



خردورزی می‌آید، که عجب کار خوبی کردم، که من واکنش نشان ندادم. این خاموشی چقدر خوب بود. این خرد را و خردورزی را کی به شما داده؟ یار شما. و شما با این کار رسن بازی می‌کنید.

هر موقع فضاگشایی می‌کنید و به حرف یار گوش می‌کنید، دارید طناب می‌اندازید، می‌خواهید در واقع هم شما می‌خواهید خدا را بگیرید، و از طرف دیگر خدا طناب می‌اندازد که هشیاری شما را بگیرد بکشد، شما دارید فرصت می‌دهید به زندگی، شما را بکشد به طرف خودش و فرصت را از ذهن می‌گیرید که می‌خواهد هر لحظه بکشد. در اینجا هی خدا می‌کشد به اینور، ذهن می‌کشد به آنور. این جهان می‌کشد به اینور، خدا می‌کشد به طرف خودش. شما با تن زدن و خاموش ماندن اجازه بدهید که خدا بکشد ببرد و این کار عملی است، و به تدریج تقریباً من دارم می‌گویم در اکثر شما دارد به وقوع می‌پیوندد.

خوب مثنوی‌هایی برایتان خواهم خواند که اجازه بدهید بلافاصله شروع کنم و اولی‌اش مربوط می‌شود به اینکه یوسف که در زندان هست و می‌خواهد از زندان برود بیرون، به جای اینکه از خدا کمک بخواهد که همیشه خواسته بوده و خدا به او کمک کرده بوده، از یک انسان کمک می‌خواهد و خدا تنبیه‌اش می‌کند و منظور از خواندن این قصه کوتاه این است که شما باید همیشه فضا را باز کنید و از درون، از خدا یا زندگی کمک بخواهید. از بیرون نخواهید. بله. می‌خوانیم.

مولانا می‌خواهد نشان بدهد که یکی از علل اینکه ما موفق نمی‌شویم، این است که یکجایی ما خدا را رها می‌کنیم و از انسانها کمک می‌خواهیم. حتی شما نباید از یک انسانی بخواهید که برای شما دعا کند. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، حالت تسلیم را نگه می‌دارید، خدا از درون به شما کمک می‌کند. در این قصه خدا به یوسف می‌گوید که من چی کم گذاشته بودم که تو مرا رها کردی و رفتی از بنده کمک می‌خواهی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۰

مُواخِذَةُ يَوْسُفَ صِدِّيقِ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ بِه حَبْسِ بَضْعِ سِنِينَ بِه سَبَبِ يَارِي خَوَاسْتِنِ از غَيْرِ حَقِّ وَ كَفْتِنِ «مرا نزد مولای خود یاد کن» اَدْكَرْتَنِي عِنْدَ رَبِّكَ مَعَ تَقْرِيرِهِ

بَضْعِ سِنِينَ یعنی چند سال، و آیه قرآن که الان به شما نشان می‌دهم. طبق آن آیه یوسف به یک نفر که از زندان دارد می‌رود بیرون و او هم در زندان است، می‌گوید که وقتی رفتی پیش مولای خودت که ما را زندانی کرده، مرا هم یاد کن، بلکه من هم خلاص بشوم. بله الان آیه را نشان می‌دهم کل‌اش را می‌خوانیم. می‌گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۰

انچنانکه یوسف از زندانی ای با نیازی خاضعی سَخْدَانِی

همان طور که یوسف از یک زندانی که این زندانی هم آدم معمولی نبود، هم با نیاز بود، یعنی نیازمند خدا بود، هم فروتن بود و هم نیکبخت بود. پس این هم آدم خوبی بوده. از او می‌خواهد که حتماً یاد من باش و پیش فرمانروا رفتی، پیش عزیز مصر رفتی، حتماً از من یاد کن و آیه‌اش این است.



قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲
 وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ
 فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ

و (یوسف) به یکی از آن دو که می دانست رها می شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.

این بضع سنین، بعضی ها گفتند هفت سال ولی بنظر می آید مولانا می گوید چند سال. و این بضع سنین یا چند سال نماد همین معطل شدن ما در ذهن است. یعنی همه شما که به این برنامه گوش دارید می کنید توانایی روشن شدن شمع تان را دارید، حالا نمی گویم روشن کردن. اجازه بدهید که خدا شمع تان را روشن کند در حالت تسلیم، ولی وقت را تلف می کنیم و وقت می گذرانیم و زندان می مانیم، به دلیل اینکه حتماً از چیزهای بیرونی کمک می خواهیم.

می خواهد بگوید که شما بیرون را رها کن. درون را باز کن. اگر بیرون را بگیری، می خواهد انسان باشد، انسان خوب باشد، هر چی باشد، قدرت این جهان داشته باشد، قدرت معنوی داشته باشد، مولانا باشد، هر کسی باشد رها کن، کار از درون است. باید فضا را باز کنی. خدا از درون به شما کمک کند. از بیرون کمک نمی آید. از بیرون کمک نمی آید. اگر از بیرون کمک بخواهی چند سال بیشتر در زندان خواهی ماند. پس بنابراین ما هم چون کمک خواسته ایم که البته مال ما چند سال هم نشده، هفت سال هم نشده، بلکه سی سال، چهل سال، پنجاه سال از آن زمان گذشته است، که ما می توانستیم به خدا زنده بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۱

خواست یاری، گفت: چون بیرون روی

پیش شه گردد امورت مستوی

پس یوسف یاری خواست از آن شخص، گفت که بیرون می روی کارت پیش شاه درست خواهد شد. مستوی، راست، هموار. آن موقع از من هم یاد کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۲

یاد من کن پیش تخت آن عزیز تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

پس لطف کن پیش تخت آن عزیز، مرا هم یاد کن، برو بگو که من گناهی ندارم. من یوسف را دیدم آنجا، آدم خوبی است، بی گناه افتاده آنجا. بلکه من هم از زندان آزاد بکند. خودش نتیجه گیری می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۳

کی دهد زندانی در اقتناص مرد زندانی دیگر را خلاص؟

می گوید کسی که در شکار زندان است، یعنی گرفتار زندان است، چطور می تواند زندانی دیگر را خلاص بدهد. زندان را زندان ذهن می گیرد. می گوید کسی که در ذهن است، آیا کسی دیگر که در ذهن است را می تواند نجات دهد؟ می گوید نه. ولی ما کمک را از انسانهایی می خواهیم که من ذهنی دارند و شاید شما با این گفتگو و با این ابیات اگر زیاد بخوانید، دیگر نیاید از هر من ذهنی که خودش را معنوی نشان می دهد، بخواهید که برای شما دعا



بکند و شما این فضاگشایی را و کمک کردن از خدا را رها کنید و دل ببندید یا چشم ببندید به کسی که فکر می‌کنید می‌تواند به شما کمک بکند.

توجه دارید که درست است ما مولانا می‌خوانیم و این چیزها را می‌فهمیم، اینها برای این است که شما راه درست را پیدا بکنید. شما الان متوجه می‌شوید که هی باید فضا را از درون باز کنید. کمک از درون می‌آید نه از بیرون. پس شما نمی‌روید قبر مولانا را زیارت کنید، و دست بزنید و بیفتید آنجا دخیل ببندید. می‌دانید که فقط باید به حرفهای مولانا گوش کنید، و او می‌گوید: فضا را در درون باز کن، نجسب به قبر من، یا به من. کی دهد زندانی در اقتیاص، مرد زندانی دیگر را خلاص؟ کسی که در ذهنش گیر است، کسی دیگر را که در زندان است، نمی‌تواند آزاد بکند. واضح است که خاک و سنگ و قبر و اینها هم نمی‌توانند شما را آزاد کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۴

انتظارِ مرگِ دارِ فانی اند

اهل دنیا جملگان زندانی اند

می‌گوید اهل این دنیا، کسانی که با این دنیا هم‌هویت هستند، همه‌شان زندانی این دنیا هستند، همه‌شان زندانی این دنیا هستند. همه‌شان در ذهن هستند. خوب از ذهن که نمی‌توانند بروند بیرون، بنابراین در ذهن منتظرند بمیرند. یعنی نسبت به این جسم بمیرند و بروند. هیچ راهی را هم بلد نیستند. چون اینها تسلیم را بلد نیستند. اینها که در داخل ذهن زندانی هستند و با جهان هم‌هویتند، بیرون را می‌بینند. هشیاری جسمی فقط بیرون را می‌بیند. در بیرون هم بعضی آدمها را می‌بینند، می‌گویند این آدم معنوی است یا دینی است، من دست به دامن این بشوم. نمی‌شود. بنابراین اینقدر باید بمانی در این زندان که بمیری. می‌گویند این کار را نکن. فضا را از درون باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۵

تن به زندان، جان او کیوانی ای

جز مگر نادر یکی فردانی ای

مگر بسیار بسیار نادر افرادی که به بینهایت خدا زنده شدند. همه اینطوری نیستند. اینکه یک نفر متواضع و کتاب زیاد خوانده و اینها، نمی‌تواند این آدم کیوانی باشد. کیوانی، کیوان یعنی زحل، می‌دانید، و وقتی می‌گوید کیوانی یعنی زنده به بینهایت خدا، بسیار عمیق، با حضور عمیق و اینها نادر هستند، مثل مولانا. اینجور آدمها اگر پیدا بشوند، اینها چون دائماً به زندگی مرتعش هستند، می‌توانند هسته مرکزی شما را که زندگی است، هشیاری است به ارتعاش دریاورند. ولی شما به این امید نباشید. برای اینکه نقداً هر لحظه خدا آنجا هم حاضر است به شما کمک کند. از کجا پیدا کنیم ما؟ ما که مولانا را از کجا پیدا کنیم، یا یک انسانی که به زندگی زنده است را از کجا پیدا کنیم؟ شما پیدا کنید ببینیم.

برای همین می‌گوید جز مگر نادر یکی فردانی‌ای. فردان یعنی یگانه، یکتا. کسی که با خدا یکی شده و اینقدر یکی شده که به بینهایت خدا زنده شده و دلش بینهایت شده. در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد. من نمی‌گویم نیستند. ولی اینکه اشتباه بکنیم، من ذهنی را به عنوان یک انسان معنوی بگیریم، خیلی خیلی زیاد است. به طوری که تن او در این جهان است و روحش، هشیاریش در جهان دیگری است. جان او کیوانی‌ای. جان او به خدا زنده است. در فضای یکتایی است. یعنی او منتقل شده. فقط تنش اینجاست. جانش یک جای دیگر است.



توجه کنید که ما در این سطح هم تن مان اینجاست، هم متاسفانه جان مان اینجاست. یواش یواش همین که هم هویت شدگی هایمان را می اندازیم جانمان دارد منتقل می شود. امروز گفت شما قماربازید، یک قمار بزرگ بکنید، همه را ببندازید. ولی ما قمار را نمی کنیم.

می گوئیم من همه را ببندازم، چیزی در دستم نمی ماند. من الگو دارم. من الگوی کنترل دارم. همسر را کنترل می کنم. بچه هایم را کنترل می کنم. مردم را کنترل می کنم. من دردهایم را گرفتم دستم، به همه شکایت می کنم، می گویم مظلوم هستم، به من اینقدر ظلم شده، مردم به من کردیت می دهند، می گویند که وای مظلوم هستی، بیا یک چایی بدهم به تو، حالا حالت خوب بشود، ناراحت نباش، ما دوستت هستیم. تو آدم خوبی هستی. من هم به اینکه بگویند آدم خوبی هستی احتیاج دارم. بنابراین درد را می کنم و اینور و آنور می گویم. حالا تو می گویی اینها را ببنداز. اینها لوازم زندگی من است. خوب تو بیا یک تضمینی بده. تضمین هم قبول ندارد. کی می تواند تضمین بدهد؟ پس بنابراین ما کمک از مردم یا از بیرون نمی خواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین

بنابراین خدا تنبیه اش کرد. در جزای آنکه آن شخص را به جای خدا معین دید، یعنی کمک کننده دید. گفت یاور من تو هستی، تو می روی بیرون من که کسی را ندارم. تو برو سفارش ما را بکن. گفت خدا چی پس. یوسف چند سال بیشتر در زندان ماند. یعنی می توانست زودتر آزاد شود. ما هم چون دست به دامن آدمهای بیرونی هستیم، مخصوصاً آدمها هی چند سال این زندان ذهن بیشتر دارد می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۷

یاد یوسف دیواز عقلش سترد وز دلش دیوان سخن از یاد بُرد

می گوید که دیو یعنی شیطان یاد یوسف را از ذهن آن زندانی به طور کلی برد. یعنی هم از دلش مهرش رفت بیرون، دوستی. اصلاً رفت گفت ما دوستی مثل یوسف نداشتیم. یادش رفت اصلاً یوسف را. هم دوستی، هم اسمش و قیافه اش هر دو رفت. کی، کی برد؟ دیو، شیطان. به امر کی؟ توجه کنید شیطان هم به امر خدا کار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۸

زین گنه کامد از آن نیکو خصال ماند در زندان ز داور چند سال

می بینید یوسف نیکو خصال بود. یعنی اخلاق خوب داشت. خلق یارش بود و از چاه بیرون آورده بودش. از گرفتاری ها رهانیده بود. ولی توجه اش را از روی زندگی و خدا برداشت، به جای اینکه فضا را باز کند و تسلیم بشود که قدرت این کار را داشت، هشیاریش را داشت. اینها را برای چی می گوئیم؟ برای اینکه همه ما نیکو خصلیم. همه ما یوسف هستیم. و ز داور، داور یعنی خدا چند سال بیشتر در زندان ماند.

پس گناه چی هست؟ گناه هم هویت شدگی است. اینکه انسان با اشخاص و انسانهای بیرونی هم هویت است، به عنوان هم هویت شدگی از آنها کمک می خواهد. کمکی که آنها زندانی هستند، نمی توانند بکنند و توجه شان را از روی خدا برمی دارد و می گذارد آن را روی آنها و داور یعنی خدا هم می گوید حالا فعلاً در زندان بمان. ما این کار را نمی خواهیم بکنیم. برای همین می خوانیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۹

که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟

تا تو چون خُفاش اُفتی در سَواد

منظورش این بود، منظور خدا، که تو از من چه کوتاهی دیدی. کی به داد تو نرسیدم، خورشید داد یعنی خورشید عدل، خورشید عدالت. من که خورشید عدالت هستم، از من چه کوتاهی دیده بودی که مثل خفاش در سیاهی افتادی. به کی می‌گویی این صحبت را مولانا؟ به ما. کجا شما تسلیم شدید و فضا را باز کردید و خرد زندگی نیامد؟ کجا مقاومت را رها کردید و خدا به شما کمک نکرد؟ کجا تسلیم شدید و خدا شادیش را و خردش را وارد چهار بعد شما نکرد؟ تقصیرها همه مال ما بوده. تقصیر یعنی کوتاهی.

می‌گویند من که تا حالا به تو کمک کردم. مگر من ترا از حالت جماد نگذراندم، از نبات نگذراندم، حیوان نگذراندم، الان تو ذهن یک زندان خیلی ساده‌ای است، براحتی من می‌توانم از این مرحله ترا بگذرانم. تا حالا کوتاهی نکردم، تو چرا تو ذهن الان مثل خفاش به سوی سیاهی می‌روی؟ سواد یعنی سیاهی. سیاهی یعنی ندانم کاری، جهل، اینکه ما هر لحظه بلند می‌شویم می‌گوییم من می‌دانم، مقاومت کردن، غصه خوردن، درد پخش کردن، اینها همه سیاهی است. چرا اجازه نمی‌دهی من شادی اصیلام، آرامشم را به تو بدهم، تو می‌گویی من می‌دانم و بر اساس دانسته‌هایت داری درد پخش می‌کنی. پس در زندان بمان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۰

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب

تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

چه کوتاهی از دریا و ابر دیدی. دریا نماد خدا و ابر نماد کرم او و بارش اوست. کی من برکت را به تو قطع کردم، نباریدم، کی کوتاهی کردم؟ هیچ موقع کوتاهی نکردم. کوتاهی از کی بوده؟ از ما. اگر شما این موضوعات را از مولانا بشنوید و دوباره بروید به سیاهی و پناه ببرید به یک آدم بیرونی و خدای درون را رها کنید، خوب کوتاهی کی هست؟ اگر پس از این شما مرتب قضاوت کنید، مقاومت کنید، دوباره خدا بیاید یک هم‌هویت شدگی را از جا بکند و شما یک چیز دیگر فوراً آنجا بگذارید، بدوزید، بهتر از اولش بکنید، و به همه هم نشان بدهید، در اثر طلاق که تقصیر همسر من بود، من یک چیزی از دست دادم، ولی الان یک همسری پیدا کردم جوانتر، بهتر و زیباتر. نگاه کنید الان دوختم اینجا، گلیم از اولش هم بهتر است. خوب با این کار شما می‌خواهید گلیم را نگه دارید. تقصیر شماست. کوتاهی شماست. این گلیم نباید باشد اصلاً. این گلیم به شما حیثیت بدلی می‌دهد. حیثیت بدلی با حیثیت عالی فراوانی خدا و کوثر نمی‌خواند.

پس از دریا و ابر چه تقصیری دیده بودی که تو الان یاری می‌خواهی از ریگ و سراب. ریگ و سراب را شما بهتر می‌شناسید. وقتی رانندگی می‌کنید در بیابان‌ها می‌بینید که ریگ سوزان در جلوی شما یک دریایی نمایان می‌کند. هر چه می‌روید به دریا نمی‌رسید. من ذهنی هم همینطور است. به من ذهنی که نگاه می‌کنیم، مقدار زیادی آب و زندگی می‌بینیم، بله خانه و همسر و هم‌هویت شدگی‌ها، ولی هر چه که می‌رویم به آن، می‌بینیم نه



این چیزی ندارد. دانش ذهنی ما هم کمکی نمی‌کند. پس ریگ و سراب به ما کمک نمی‌کند، ولی ما از آن یاری می‌خواهیم.

دریای اصیل یکتایی و کرم او که در اثر تسلیم به ما کمک می‌کند، چه کوتاهی کرده که ما از کویر سوزان من ذهنی و من‌های ذهنی کمک می‌خواهیم. ما هم مثل یوسف نیکو خلقیم. اشتباه کرده‌ایم. خوب او هم اشتباه کرد، در زندان ماند چند سال بیشتر. حالا صحبت سر این است که ما می‌خواهیم اشتباه را رفع کنیم و دیگر در این زندان ذهن نماییم، یا نه می‌خواهیم بیشتر بمانیم. در اینجاست که ما باید شناسایی کنیم، انتخاب کنیم و تصمیم بگیریم. بگوییم نه ما نمی‌خواهیم بمانیم. بعد آن موقع باید به کارهایی عمل کنید که قبلاً نکرده‌اید، و من ذهنی مقاومت خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز یوسفا، داری تو آخر چشم باز

می‌گوید: عموم مردم اگر طبع خفاش دارند، یعنی از روی نور می‌گریزند، از این لحظه می‌گریزند، از یکتایی می‌گریزند و می‌خواهند در تفرقه بیفتند و در ذهن بیفتند، مجاز یعنی باطن و توهم به جای شادی اصیل زندگی در ذهن می‌خواهند خوشی‌های مثلاً پولم دارد زیاد می‌شود را بخورند، تایید مردم را بخورند. مردم به ما می‌گویند ما دانشمندیم، استادیم، آن را می‌خورند. مجاز است این، و این خفاش طبعی است؟

انسان از روشنایی روز که با عینک خدا جهان را می‌بیند، خودش را می‌بیند، خودش را هشیاری می‌داند و از جنس آن هست، به بینهایت آن زندگی است، زنده شده، این را بگذارد کنار، و برود به ذهن و عینک هم‌هویت شدگی‌ها را به چشم بزند. می‌گوید عام اینطوری هستند.

یوسفا که تو چشم باز را داری. باز می‌تواند عقاب باشد که تیزبین است. تو که باید درست ببینی. تو چشم مرا داری. بله. اگر باز را در برابر خفاش قرار بدهی، باز در ضمن این باز بودن چشم معنوی را هم می‌تواند به طور فرعی بدهد. یعنی هر موقع ما ناظر ذهنمان می‌شویم، چشم‌مان باز می‌شود و این چشم، چشم تیزبین است مثل چشم عقاب. یعنی شما الان می‌توانید ببینید. کاملاً این چیزها را درک می‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲

گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری چه بود؟

می‌گوید اگر خفاشی، یک من ذهنی رفت در ذهن، کور و کبود نماد من ذهنی است، بارها گفتیم من ذهنی هم کور است چرا که عینک هم‌هویت شدگی‌ها را زده و هویتش را از بیرون می‌گیرد، خوشبختی را از بیرون می‌گیرد و خودش را به اینور آنور می‌زند، این کار سبب می‌شود که انسان زخمی بشود، زخمش از چی هست؟ زخمش مثلاً از توقعاتش است. اصلاً خود توقع که پول من به من زندگی بدهد، آخرش سرخوردگی است. توقع اینکه همسر من می‌تواند خوشبخت کند و نمی‌کند، چون من بدبختم الان، این سبب می‌شود که من برنجم. هر رنجشی یک کبودی است. انگار یک ضربه‌ای می‌خوریم ما. پس همه جای من ذهنی زخمی است.

تمام دردهای ما همان کبودی زخمهای گذشته است و اما کور هم هست. در عین حال که این همه کتک خوردیم، باز هم کوریم و باز هم نمی‌بینیم. می‌گوید خفاشان، عام اینطوری می‌خواهند زندگی کنند. اما تو که سلطان را



دیدی، یعنی تو که خدا را دیدی، به تو چه اتفاقی افتاده، چی شده؟ خیلی از ما انسانها بارها حس کرده‌ایم، شما هم که به این برنامه گوش می‌کنید بارها فضاگشایی شدید را و آمدن خرد زندگی و حس یکتایی با خدا را تجربه کرده‌ایم. اگر کرده‌اید که کرده‌اید، پس چرا دوباره بر می‌گردیم مثل خفاش می‌رویم به کور و کبود؟ دوباره ذهن درست می‌کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوب پوسیده عماد

بنابراین استاد یعنی خدا یوسف را ادب کرد. و منظورش این بود که تو از چوب پوسیده ستون درست نکن. این مساز از چوب پوسیده عماد، بسیار بسیار مفید است. شما در زندگیتان ببینید که از چوب های پوسیده یعنی من های ذهنی ستون ساختید و زندگیتان را روی آنها بنا کردید. اولیش همین من های خودمان است. اگر از جنس یوسف هستیم از جنس خدا هستیم، باید به چوب پوسیده من های خودمان تکیه نکنیم. حالا که به چوب پوسیده من های منی توانیم تکیه کنیم، از چوب های پوسیده مردم هم نمی‌توانیم ستون درست کنیم. شما نمی‌توانید کسی که من های دارد، هم هویت با جهان است، پر از درد است، اعتماد کنید و متکی به او باشید. که این به من کمک خواهد کرد، به داد من خواهد رسید. این حتی به داد خودش هم نمی‌تواند برسد، پوسیده است. بله.

به درجه‌ای که به حضور زنده می‌شویم پوسیدگی از بین می‌رود و ما می‌توانیم به خودمان اعتماد کنیم. می‌بینید که ما به خودمان هم اعتماد نداریم. چرا؟ می‌دانیم که ما از عهده وسوسه های من های منی توانیم بر بیاییم. و دارد می‌گوید که هر موقع از این چوب پوسیده عماد درست می‌کنید، خدا ادبتان می‌کند. می‌توانیم شناسایی کنیم و انتخاب کنیم و تصمیم بگیریم که پس از این از هیچ چوب پوسیده ای یعنی از هیچ من های ستون درست نکنیم که روی آن خانه مان را بسازیم، یا متکی به آن باشیم. مهم است. این هم آیه اش است. یک آیه ای هست می‌گوید:

قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴

وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ ۚ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ ۗ كَأَنْهُمْ حُشْبٌ مِّنْ سِنْدَةٍ ۗ ...

چون آنها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی، گویی چوبهایی هستند به دیوار تکیه داده.

یعنی من های منی ما از من های خوشش می‌آید، خیلی هم قشنگ سخن می‌گویند بعضی از عمادهای پوسیده. توجه می‌کنید؟ آیا کسی که دانشی دارد، صحبت می‌کند، ولی من های شدید دارد، انتقاد می‌کند، عیب می‌گوید، غیبت می‌کند، پر از درد است، درد را پخش می‌کند، غمگسار واقعی نیست، فقط شکایت می‌کند، این آدم ستون پوسیده است، یا ستون واقعی است؟ ستون پوسیده است. گوش می‌دهی؟ گویی چوب هایی هستند به دیوار تکیه داده. یعنی می‌خواهد بگوید که تمام من های منی مثل چوب هستند. بعضی هایشان که پر دردند و کهنه شده‌اند که پوسیده هم هستند، به حرفشان نمی‌شود اعتماد کرد. حرفشان حرف نیست. نه اینکه قول می‌



دهند سر قولشان نمی ایستند، نه، اصلا حرفشان درست نیست. حرفشان خدایی نیست. احساسشان درست نیست. هیچی شان درست نیست. ستون باید بتواند مقاومت داشته باشد دیگر. آن مقاومت و این مقاومت از پایداری ما می آید، از ثبات ما می آید. ستون باید ثبات داشته باشد. کسی که مرتب خشمگین می شود، کسی که دچار حرص می شود، کسی که دنبال تایید و توجه و اسم در کردن است، اینکه نمی تواند ستون باشد که به درجه ای که به خدا وصلیم می توانیم ستون باشیم. ستونی که به آن می شود متکی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۴

لیک یوسف را به خود مشغول کرد

تا نیاید در دلش زان حبس، درد

اما خدا یوسف را ول نکرد به حال خودش که برو دیگر. به خودش مشغول کرد که زیاد درد زندان را نکشد. می خواهد بگوید که خدا ما را رها نکرده است. درست است که ما خیلی خفاشی کردیم و پا از اندازه بیرون گذاشتیم و گفتیم می دانیم و از چوب پوسیده عماد درست کردیم. و تکیه دادیم و ستون خدا را رها کردیم. از آدمها کمک خواستیم. اصلا از پولمان کمک خواستیم. از همه چیز کمک خواستیم غیر از خدا. ولی هنوز خدا ما را رها نکرده، حواسش به ما هست. هر موقع برگردیم کمک آنجا آماده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۵

آنچنانش انس و مستی داد حق

که نه زندان ماند پیشش، نه غسَق

بله غَسَق یعنی تاریکی. خدا آنچنان شادی داد به او، مستی داد و با او دوستی کرد. با ما هم می تواند بکند؟ با شخص شما می تواند؟ بله می تواند. شما هی فضاگشایی بکنید، به اشتباهاتمان پی بردیم. دیگر ما از چیزها و اشخاص بیرونی کمک نمی خواهیم، و او دوستی اش را و انسش را، مستی اش را به ما ارائه می کند. و نه زندان ذهن ما را اذیت می کند، نه تاریکی ذهن. و الان مثال می زند، می گوید که: هیچ زندانی وحشتناک تر از رحم انسان نیست، که ما نه ماه آنجا می مانیم. ولی چون در آنجا ما با زندگی در ارتباطیم، از این جسم ما حواس تنیده می شود، مثل دیدن، شنیدن. و نه تنها جسم ما پیشرفت می کند، رشد می کند در آنجا و نه ماهه می رسد، بلکه حس هایی مثل دیدن، شنیدن، بوییدن، همه آنها در آنجا تنیده می شود، این خاصیت ها رویش گذاشته می شود. می خواهد بگوید که اگر هوشیارانه ما در زندان رحم ذهن با خدا باشیم، این دفعه حس های معنوی از این من ذهنی ما دمیده می شود. توجه می کنید؟ حس های معنوی. همانجا که گفت آنجا حس هایی مثل دیدن و شنیدن در رحم به وجود آمد، اینجا هم یک دیدن و شنیدن جور دیگری که مال خداست در ما به وجود می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۶

نیست زندانی، وحش تر از رحم ناخوش و تاریک و پُر خون و وَخِم

می گوید هیچ زندانی وحشت زاتر از رحم انسان نیست چون کوچک است، تاریک است، زیاد جای مطلوبی نیست برای زندگی، پر از خون است، و اصلا سازگار نیست با رشد. تنگ است، وَخِم است. اما



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۷

چون گشادت حق دریچه سوی خویش

در رَحِمِ هر دم فزاید تَنْتِ بیش

اما چون به طور خودکار ما به خدا وصلیم، دریچه ای از خدا به سوی ما گشوده شده اصلاً نمی فهمیم که توی این زندان ناراحت کننده هستیم، و هر لحظه تن ما بزرگ تر می شود. چون اگر غصه می خوردیم و استرس داشتیم آنجا، خوب تن ما رشد نمی کرد که. کما اینکه در بیرون از استرس بیرون، تن معنوی ما رشد نکرده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۸

اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس

خوش شگفت از غرسِ جسمِ تو حواس

همانی که عرض کردم. در آن زندان رحم وقتی ما کوچک بودیم اینجا، از ثانیه صفر بگیرد، ذوق داشتیم. و این ذوق آیا از مقایسه به دست می آمد؟ از نوع ذوقی است که الان ما توی ذهن این دنیا هستیم به اصطلاح، در رَحِمِ این دنیا هستیم. می گوئیم من این قدر پول دارم، تو این قدر، تو یک دهم من پول داری، من ذوق می کنم که من بیشتر از تو دارم، این ذوق با قیاس است. ولی در رَحِمِ می گوید ما ذوق بی قیاس داشتیم، از مقایسه نبود، شادی اصیل بود، ذوقِ زندگی بدون مقایسه بود. خیلی مهم است که شما دقت کنید ببینید ذوق شما برای زندگی کردن از مقایسه می آید. حالا می بینم من جوان تر از شما هستم، دانشم بیشتر است، نمی دانم پولم بیشتر است، همسرم قشنگ تر است، اینها همه ذوق های قیاس است، ولی اینها مال من ذهنی است. ذوق بی قیاس پس از رهایی از ذهن است، همین شادی بی سبب است. ذوقی که انسان دارد برای آوردن خرد به این جهان، شادی به این جهان، این کسانی که شادی اصیل به این جهان می آورند، می خواهند آبادان کنند این جهان را، روزی شانزده، هفده ساعت کار می کنند، اصلاً دائماً پویا هستند، شوق دارند، یک چیزی می آورند به این جهان، مثل مولانا. مولانا در مدت کوتاهی ببینید چند بیت شعر گفته است، الان باور کردنی است که یک انسان این قدر شعر بگوید. مگر چند سال زندگی کرده است؟ از چند سالگی شعر گفته است؟ حالا شما فرض کنید که اصلاً هشتاد سال آدم شعر بگوید، این همه شعر می تواند بگوید؟ پس ذوق بی قیاس داشته است.

پس بنابراین می گوید از ذوق بی قیاس، ما می خواهیم ذوق بی قیاس داشته باشیم، از این قلمه و جسم تو، یعنی جسم کاشته شد و حواس ها در آن شکفته شد. این جسم بوده است. توجه به این حس های ما خیلی لطیف تر از جسم هستند. این که ما می بینیم، چشم ما، گوش ما، اینها خیلی فرق دارند با جسم، اینها می گوید دمیدند، شکوفا شدند در این جسم ما، آیا در این جسم ذهنی ما هم اگر ما دل بدهیم، فضا را باز کنیم، حس های معنوی شکفته می شود؟ می گوید: بله، به شرطی که مثل یوسف اشتباه نکنید. البته یوسف یک بار اشتباه کرده است ما هزار بار، این را می خوانیم که ما هم دیگر اشتباه نکنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۹

زان رَحِمِ بیرون شدن بر تو درشت

می‌گریزی از زهارش سویِ پشت

می گوید که: بچه در رَحِمِ اینقدر به او خوش گذشته است ذوق بی قیاس داشته است دیگر، می گوید اینجا وطن ماست و یک غذا می آید و ما هم که داریم بزرگ می شویم و یواش یواش شنیدن و دیدن و اینها را یاد گرفتیم و پس از نُه ماه به او می گویند بفرمایید تشریف ببرید بیرون، و می رود به ته مجلس، می گوید نه نمی توانم بیرون بروم. اینجا جای خوبی است.

می خواهد بگوید در رَحِمِ ذهن هم ما این طوری هستیم و ما نمی خواهیم برویم بیرون. همین طور که از رَحِمِ مادر آمدیم بیرون، باید از رَحِمِ این دنیا یعنی ذهن هم باید برویم بیرون. از زهارش یعنی از دهانه رَحِمِ می رویم به ته آن. ما هم از دهانه ذهن که در واقع می رویم به فضای یکتایی، مرتب می رویم به زمان، به گذشته و آینده، هر چه می گویند بیا این لحظه، اصلاً در گذشته و آینده نباش، ما متوجه نمی شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰

راه لذت از درون دان نه از برون ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصون

می گوید اینکه ما می رویم به صدر مجلس ذهن، برای اینکه لذت ها را از بیرون جستجو می کنیم، از پولمان، از مقام مان، از دانش مان، از هیكل مان، از هر چیزی که هم هویت شدیم با آن، به ما می گویند اینها را رها کن، ما بدتر می چسبیم، می گوید که حواست باشد راه لذت، در اینجا شادی و آرامش و برکات زندگی از بیرون نیست. از درون باید بجوشد بیاید. بنابراین بدان که جُستنِ قصرها و حُصون، یعنی حصارها، اینها مال قدیم است. خوب حصار داشتند، قلعه داشتند، مال قدیم بود. یک آدم ثروتمند بود، آنجا قلعه داشته باشد الان، خانه بزرگ داشتند، قصر داشتند، چه میدانم هواپیما داشتند، می گوید از اینها نمی شود لذت گرفت، این ابلهی است که از این چیز های تشریفاتی شما زندگی بخواهید. در هر سطحی این درست است.

خوب، از این قصه کوتاه نتیجه گرفتیم که کمک از درون است از طریق فضا گشایی، نگذاریم ذهن یا من ذهنی ما تمرکز کند روی یک شخصی که من از این شخص کمک می گیرم، به جای باز کردن فضای درون و کمک خواستن از خدا، که هر لحظه آماده است به ما کمک بکند. و می دانید که اگر شما فضا را ببندید، حواس تان را بدهید به یکی دیگر، که آن به شما کمک خواهد کرد، امروز گفت: سال های متمادی در زندان ذهن خواهید ماند.

اما یک قصه کوتاهی هم می خوانیم و آن این است که: یوسف یک مهمان دعوت می کند، منتهی از مهمان تقاضا می کند که باید کادو بیاوری به خانه من می آیی. و آن مهمان می ماند که برای یوسف چه چیز ببرد. یوسف رمز خدا است و مهمان ما هستیم، خدا ما را دعوت کرده است به این جهان که مهمانش باشیم. گفته است یک کادو باید بدهیم، یعنی خدا از شما یک کادو می خواهد. و آن مهمان یک چند روزی فکر می کند و هیچ چیزی به نظرش نمی آید، بالاخره آخر سر به ذهنش می آید که برای یوسف آینه ببرد. چون یوسف زیباست، هر لحظه که به این آینه نگاه می کند یاد مهمان بیفتد.



و مولانا در این قسمت می خواهد به شما بگوید که شما مهمان خدا هستید، باید کادو ببرید برای خدا، و کادویتان باید آینه باشد. آینه هم دل شما است که زدوده شده، پاک شده است. از همه هم هویت شدگی ها، باید این آینه را بعنوان کادو ببرید و زود هم ببرید، حالا می خوانیم. حالا، همین داستان را نخوانده معلوم شد که شما باید یک آینه درست کنید، آینه از دلتان است، و طبق قصه قبل هم شما از کس دیگری کمک نمی توانید بگیرید، و آینه را هم باید خود او درست بکند، یعنی خود خدا درست بکند، پس باید تسلیم باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفتن مهمان یوسف را کی آینه‌ای آوردمت ارمغان، تا هر بار که در وی نگری، روی خود بینی، مرا یاد کنی می خواهد بگوید که وقتی خدا به دل شما نگاه می کند خودش را می بیند، موقع دیدن خودش، شما و او یکی می شوید. پس او شما را یاد می کند، ولی آخر سر می گوید که: خدا دیگر خیلی زیباست و زیبا رویان این آینه را دائماً جلوی صورتشان دارند. پس بنابراین آینه شما را خدا دائماً جلوی صورتش خواهد گرفت، و هر لحظه به یاد شما خواهد بود. یعنی شما با او یکی می شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان

مثال یوسف است، یوسف به مهمان گفت باید کادو بیاوری و مهمان از این تقاضای یوسف شروع کرد به نالیدن، ناله کردن، حالا من چی ببرم؟ یوسف همه چیز دارد. یوسف گفتیم رمز خدا است، همه کائنات را او اداره می کند همه چیز دارد هر چیزی ما گرفتیم از او گرفتیم. حالا ایشان به ما می گوید، باید کادو بیاوری. این نالیدن هم دارد. فکر کردن که من چه چیز ببرم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۳

گفت: من چند ارمغان جستم تو را

گفت که یک مدتی من دنبال ارمغان بودم و چیزی به نظرم نیامد. چه چیز بیاورم به تو؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۴

حَبَّاهِی را جانبِ کانِ چُون بَرَم؟

می گوید دانه را من ببرم به انبار دانه، مثلاً یک گندم را ببرم پیش خروارها گندم، این چه کادویی است؟ تو که داری دیگر اینها را، من بردارم یک قطره را ببرم دریای عمان، به یک دریای بزرگ، دریا پُر از این قطره هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۵

زیره را من سوی کرمان آورم

گفتم اگر جانم را هم بیاورم، باز هم جانم را که تو آوردی، به همه تو جان می دهی. این مثل زیره را به کرمان بردن است. کرمان مرکز زیره است، همان ضرب المثل معروف. پس من اگر دل و جانم را هم به تو بدهم، باز هم فایده ای ندارد، برای اینکه انبار تو پُر از دل و جان است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۶

نیست تخمی کاندین انبار نیست

غیر حُسنِ تو که آن را یار نیست

می گوید هیچ تخمی در این جهان کاشته نشده است که از خرد تو، از زیبایی تو استفاده نکرده باشد و نکند، هر چه ما داریم از تو است. ما چه چیز داریم به تو بدهیم؟ هان:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرم، چون نور سینه‌ای

می گوید من، سزاوار آن دیدم، به نظرم رسید این بهترین کادو است که من یک آینه ای بیاورم، که این آینه از سینه من درست شده باشد. از مرکز من درست شده باشد. یعنی خود تو را بیاورم. امتداد خود تو را بیاورم، که من به او زنده بشوم، یعنی هم هویت شدگی ها را از این دلم پاک کنم. و سینه ام را، مرکزم را به تو زنده بکنم. ما چه وقت آینه می شویم؟ وقتی به بی نهایت او زنده می شویم. او در بی نهایت خودش، خودش را می بیند. ما به بی نهایت او زنده می شویم و او در آینه ما خودش را می بیند. وقتی در آینه ما خودش را می بیند یاد ما می کند، با ما یکی می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸

تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان

من این آینه را گفتم برای تو بیاورم، به یوسف، تا تو روی زیبایت را در آن ببینی. تو مثل خورشیدی هستی که شمع آسمان، یعنی خورشید آسمان، نورش را و گرمایش را و زندگی اش را از او می گیرد. توجه کنی که خورشید آسمان در واقع به ما زندگی می دهد. می خواهد بگوید در حالی که تمام زندگی زمینی ما از گرمای خورشید است. این گرما و این انرژی همه اش از او می آید. پس انرژی که جهان را زنده می کند و خردی که جهان را اداره می کند از او می آید، و ما توی ذهن نمی توانیم چیزی را تجسم کنیم. مثلاً بعضی از ما فکر می کنیم عبادات ما را خدا لازم دارد، عبادت ما را لازم ندارد، آینه ما را لازم دارد. آینه ما را هم احتیاج ندارد، از آینه ما می خواهد گرم خودش را به جهان بفرستد. و امروز می خوانیم باز هم، ما گنجی بودیم، در واقع خدا گنجی است نهان. می خواهد آشکار بشود و طرز آشکار شدنش به وسیله سینه ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه آوردمت، ای روشنی تا چو بینی روی خود، یادم کنی

پس می گوید: آینه آوردمت ای روشنی، تا چو بینی روی خود، یادم کنی. می گوید: من برای تو، ای روشنایی، ای نور، ای بی فرمی، ای خدا که از جنس جسم نیستی، و ذهن من نمی تواند تو را بشناسد. من سینه پاک شده ام را آوردم تا روی خودت را در سینه من ببینی، در آینه من ببینی. وقتی می بینی می افتی در این آینه. و این که می افتی در آینه من، می شوم من، آن موقع تو من را یاد می کنی. این نشان می دهد که وقتی من ذهنی داریم، آینه



نیستیم. نمی گذاریم او ما را یاد کند. شرط اینکه خدا ما را یاد کند و به یاد ما باشد، و دائماً به یاد ما باشد و ما وصل باشیم، این است که مرکز ما خالی بشود از هم هویت شدگی ها.

بله این قسمت هم تمام شد، این قسمت تمام شد. از اینجا به بعد می پردازیم به ادامه قصه ای که بعد از داستان خاتون و کنیزک آورده است مولانا. ولی تا اینجا توجه می کنید که مولانا به ما گفت که ما می بایست که آینه درست کنیم و برای درست کردن آینه باید تسلیم بشویم، باید هم هویت شدگی ها را پاک کنیم و در قصه دیگری گفت که: از انسان های دیگر نمی توانیم کمک بگیریم.

گفت آینه آوردم که تو روی خودت را در آن ببینی وقتی که دیدی یاد من بکنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰

خوب را آینه باشد مُشتغل

آینه بیرون کشید او از بغل

پس بنابراین آینه را از بغلش بیرون کشید، یعنی سینه اش را آینه کرد، تمام هم هویت شدگی ها را پاک کرد و جلوی خدا گذاشت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰

خوب را آینه باشد مُشتغل

آینه بیرون کشید او از بغل

و یوسف یا خدا که از جنس زیبایی است، بی نهایت است، بنابراین دائماً اشتغال به آینه نگاه کردن دارد، چون زیباییان همیشه به آینه نگاه می کنند. پس می خواهد مولانا بگوید که اگر دل ما پاک بشود از هم هویت شدگی ها و آینه بشود دائماً خدا این دل ما را جلوی صورتش می گیرد. خدا صورت ندارد اینها تمثیل است که ما بفهمیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

نیستی برِ گر تو ابله نیستی

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

می گوید که ما فرم داریم، جسم داریم، فکر داریم، آینه ای که باید این را درست نشان بدهد چی است؟ نیستی یعنی ما باید بکشیم عقب و جدا بشویم از ذهن مان، به یک ثبات برسیم، به حضور ناظر برسیم، بطوری که جسم ما عکسش توی این بیفتد. پس بنابراین آینه هستی نیستی است، نیستی بر یعنی دلت را صاف کن، تا حالا هستی بردیم ما، یعنی همین هستی خودمان را گذاشتیم مرکزمان، الان باید نیستی را بگذاریم در مرکزمان، که بشویم آینه، خدا جلوی رویش بگیرد، یعنی با خدا یکی بشویم، خدا در ما بخودش زنده بشود، به بی نهایت او زنده بشویم، هستی این جهان را هم ببینیم. می گوید: اگر ابله نیستی، نیستی را بگذار در مرکزت نه هستی را.

*** پایان قسمت دوم ***



بله اجازه بدهید چند بیت از داستان کنیزک را برایتان بخوانم که می خواهیم داستان های بعدی اش را بخوانیم، می بینید که امروز مولانا به ما گفت که آینه باید بشوید، و از کسی نمی توانید کمک بگیرید. در داستان کنیزک می خوانیم که انسان وقتی من ذهنی را می گذارد مرکزش و هوشیاری جسمی پیدا می کند، مقدار زیادی درد ایجاد می شود، و با دردها هم هویت می شود، یک چیزی را گم می کند، و آن ترازو است. یعنی از این صحبت ها می خواهیم نتیجه بگیریم که در زندگی ما آینه و ترازو بسیار مهم هستند. و آینه امروز دیدید که از پاک کردن مرکز ما بوجود می آید، باندازه ای که پاک می شود از هم هویت شدگی ها مرکز ما، ترازو هم می شود.

ترازو یعنی انسان واقعاً این دانایی و بینایی را پیدا بکند که حرص نداشته باشد، حرص موقعی است که شما به ثمر رسیدگی را در بیرون می بینید، به ثمر رسیدگی در زنده شدن به زندگی نمی بینید، و در نتیجه مرتب ما می خواهیم اضافه کنیم، اضافه کنیم، اضافه کنیم و زندگی را در اضافه کردن به هم هویت شدگی ها می دانیم، و این غلط است. و این سبب می شود که ما ترازو را گم کنیم. اگر ما عینک هم هویت شدگی ها را به چشم زدیم، مولانا می خواهد بگوید که ما ترازو نداریم. پس به ما گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹۹

لقمه اندازه خور ای مردِ حریص گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

اینها را قبلاً خواندیم. منتها اندازه بودن لقمه بستگی به ترازوی ما دارد، یعنی تشخیص هوشیاری ما دارد. اگر هوشیاری ما از جنس حضور باشد ترازو داریم، اگر هوشیاری از جنس من ذهنی باشد جسمی باشد ترازو نداریم. می گوید اگر این لقمه حلوا هم باشد، و یک شیرینی خوشمزه هم باشد، تو بهتر است که اندازه بخوری. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۰

حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

برای همین می گویم که در آخر داستان کنیزک می گوید: تو باید ترازو داشته باشی، و ترازو داشتن را هم منوط می کند به اینکه تو لباس حضور را بپوشی. یادتان باشد خدمت شما گفتم آن بیت را که می گوید که شما این لباس زینتی تان را لباس عالی تان را که حضور است، بپوشید، هر جا که نماز می خوانید، و بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید. می خواهد بگوید که این لباس حضور است که آینه هست و ترازو است. می گوید تو برو از قرآن اینها را بخوان که الان اینها را نشان می دهم گفت:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۷

وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ

آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۸

أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانَ

تا در ترازو تجاوز نکنید.

پس بنابراین ترازو از باز شدن فضای درون درست می شود، آسمان درون را باز کن، آسمان درون موقعی باز می شود که ما آینه بشویم. امروز هم یادتان باشد گفتیم آینه را دیگران نمی توانند در مرکز ما درست کنند. پس در



فضای گشوده شده بینایی و دانایی ترازو هم هست. و بعد گفت: تا در ترازو تجاوز نکنید، یعنی ترازو را به هم نریزید. هر موقع ما فضا را باز می کنیم ترازو داریم، هر موقع فضا را می بندیم و عینک هم هویت شدگی را می زنیم ترازو از بین می رود، دچار حرص می شویم. ما با عینک هم هویت شدگی ها نمی توانیم ترازوی درستی پیدا کنیم. توجه کنید که در داستان خاتون و کنیزک الان نشان می دهیم هر دو آنها جریان را و طرز استفاده از این دنیا و هم هویت شدگی ها را از شکاف در می بینند.

مولانا دید ذهنی را دید محدود و دید از شکاف در می بیند. شکاف یعنی سوراخی باشد از آنجا بینایی همه چیز را نبینی. این دید که آدم یک چیز را بداند و مثل اینکه نمی داند ببیند، مثل اینکه نمی بیند و هیچ اثری از لحاظ تغییر نداشته باشد بسیار ترسناک است. یعنی این حرفی که مولانا می زند در اینجا باید مورد توجه نه تنها شخص ما قرار بگیرد بلکه جامعه بطور کلی قرار بگیرد که، انسان وقتی با ذهن می بیند مثل اینکه نمی بیند، چون در داستان کنیزک، کنیزک در حالی که خودش را استاد می داند، می آید از شکاف در می بیند، که خاتون زیر خر مرده است، و مثل اینکه نمی بیند اصلاً درست است که خودش را استاد می داند، ولی آیا این دیدن سبب می شود که از خر دیگر استفاده بد نکند، خر برای باربری است، برای عشق بازی نیست. دنیا برای اینکه هست شما استفاده کنید، ولی هم هویت نشوید. توجه می کنید به هر حال می بینید که ما آینه لازم داریم و ترازو لازم داریم، ترازو به هم می ریزد وقتی که هم هویت شدگی می شود عینک ما، بعد می گوید:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۹

وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ

وزن کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی نکنید.

این آیه ها به این معنی نیست که شما بروید مغازه باز کنید می خواهید شکر بفروشید یک کیلو بگذارید این ور باندازه یک کیلو شکر وزن کنید بدهید به مردم، معنی سطحی اش این واضح است که این کار را باید بکنیم، ولی دارد عدالت درون را می گوید، بینش درون را می گوید. می گوید وقتی هم هویت شدگی می آید وزن کردن درست از بین می رود، ما نمی توانیم بفهمیم که چه چیزی خوب است، چقدرش خوب است، چه چیزی بد است، چیز بد را خوب می بینیم، چیز خوب را بد می بینیم. ما آینه نداریم و ترازو نداریم و مولانا می خواهد این موضوع را ما ببینیم.

می گوید هیچ در میزان نادرستی نکنید، گفت میزان از فضای باز شده از آسمان باز شده می آید، شما فکر نمی کنید که آسمان چه ربطی به ترازو دارد. پس ترازوی معمولی نیست که شما بگویید ترازو یعنی اینکه توی بازار بروید چیزی بگذارید وزن کنید. اصلاً آن چیزها را نمی گوید این آیات و مولانا، در داستان کنیزک و خاتون چه ربطی به وزن کردن شکر دارد، دارد یک ترازوی دیگری را می گوید که، این ترازو از باز شدن فضا در درون مان ایجاد می شود، و بینش درستی به ما می دهد که ما درست ببینیم. بله،



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۱

هین ز حرصِ خویش میزان را مهل آز و حرص آمد تو را خصمِ مُضِل

بنابراین می گوید که از حرص من ذهنی ات، یادمان باشد وقتی هم هویت می شویم نمی شود حرص نداشته باشیم، حرص و خشم و میل به قدرت و سلطه و تملک اینها آثار هستند، حرص خود بیماری نیست، حرص علائم بیماری است. نمی شود ما به یک چیزی بچسبیم، یا با آن هم هویت بشویم، آن بشود مرکز ما و حرص نداشته باشیم. و موعظه هم نمی تواند کارگر بشود، ما باید هم هویت شدگی را درست کنیم تا حرص درست بشود، شهوت درست بشود، تا هم هویت هستیم، خیلی جالب است و خیلی هم آسان است که بنشینیم موعظه کنیم، آقا حرص نداشته باشید، دروغ نگوئید، به مال مردم چشم نداشته باشید، درست نیست اینها، یعنی چی؟ ولی مردم گوش نمی دهند. چرا؟ هم هویتند.

درست مثل اینکه یک نفر یک مریضی گرفته تب کرده که آقا یعنی چی تب کردی آقا تب یعنی چی؟ بابا من نمی دانم برای چی تب کرده، و این مریض است، مرض هم هویت شدگی است. می گوید: هین ز حرص خویش میزان را مهل، حالا هم هویت شدی آن حرص بوجود می آورد، حرص سبب می شود ترازو را به هم بریزی، اصلاً بیندازی دور، ترازو نداریم ما، مولانا می خواهد بگوید ترازو نیست.

در مورد کنیزک هم، کنیزک ترازو ندارد، قید و بند دارد، ترازو این نیست که ما مثلاً محدودیت های جامعه را یا فشار مردم را، یا اینکه نبودن امکانات را بگوییم این ترازو است دیگر، خوب تو اختیار این را نداری که ظلم کنی، یا پول مردم را بخوری که، نمی گذارند بخوری، خوب آن موقع دیگر چون محدودیت دارند، مثلاً محدودیت ترازو است. کنیزک از این جور ترازوها دارد، ترازوی محدودیت. خاتون هم که رئیس آن هست و رشد کرده کنیزک است همه کار می تواند بکند، اختیارات دارد، اصلاً ترازو ندارد. هر چی بیشتر بهتر، و در نتیجه خر یعنی دنیا می کشدش. توجه کنید خر نیست، منظور از خر همین دنیا است.

که می گوید شما از این دنیا استفاده می کنید، قید و بندها و الگوهای تحمیل شده است که شما را کنترل می کند، یا در شما یک بینایی و یک دانایی است یک ترازوی درونی هست، که اصلاً ول کنند شما کار خودتان را می کنید، شما به دیگران کاری ندارید، این ترازوی درونی شما را متعادل نگه می دارد، متوازن نگه می دارد. می گوید آز و حرص آمد تو را خصمِ مُضِل، تا زمانی که تب حرص داریم هم هویت شدگی داریم این دشمن در درون ماست درست است؟ این یک مطلب،

پس ما فهمیدیم که کنیزک که با قید و بند از این جهان استفاده می کنند، یعنی هم هویت شده هستند، اینها ترازو ندارند. مولانا به ما می گوید باید ترازو داشته باشی و آینه، بله. اما یک چیزی که بسیار بسیار مهم است شما باید بدانید، این است که کنیزک درست است که می بیند خاتون در زیر خر مرده است، ولی از شکاف در می بیند، یعنی با ذهن می بیند، و با ذهن می بیند، نمی فهمد اصلاً مولانا می خواهد بگوید اینقدر انتقاد نکنید، اینقدر عیب نگیرید، که تو چرا این کار را کردی، خوب شد مثلاً افتاد مرد، تو هم مثل او هستی تو نمی فهمی اصلاً چی می گویی، تو نمی دانی برای اینکه با ذهن می گویی. پس به این ترتیب تمام کسانی که عیب می گویند، انتقاد می کنند، اینها نمی دانند از شکاف در نگاه می کنند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۷

پس کنیزک آمد از اشکاف در دید خاتون را بمُرده زیر خر

یعنی نگاه کرد، دید اما مثل اینکه ندید، یعنی نتیجه نگرفت، داستان را همه می دانند دیگر، یک کنیزکی بوده با خر عشق بازی می کرده و پنهان هم می کرده. و مولانا می گوید که خر نماد این دنیا است، و این کنیزک یک وسیله تنظیم کننده پیدا کرده بوده بنام کدو، از خر استفاده می کرده. و این کدو نماد قید و بند و الگوهای محدود کننده هست که به ما تحمیل شده، مثل قانون. و وقتی این قید و بندها از بین می رود، تبدیل به خاتون می شود که خاتون وقتی قید و بندها را می گذارد کنار، و آن استفاده از دنیا که نمادش خر است، در زیر خر می میرد، حالا که کنیزک از ابزار محدود کننده استفاده و تنظیم کننده استفاده می کرده، خودش را استاد می داند، در حالی که هیچ استاد نیست.

مولانا می گوید که مواظب باشید نگوئید من استاد هستم، شما را قید و بندهای جامعه و محدودیت ها نگذاشته که حرص بورزی، یا واقعاً ترازو داری و آینه داری؟ این سوال را هرکسی باید از خودش بکند. پس از اینکه کنیزک می آید می بیند که خاتون مرده است، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۷

پس کنیزک آمد از اشکاف در دید خاتون را بمُرده زیر خر

دارد از شکاف در نگاه کرد، یعنی با ذهنش نگاه کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۸

گفت: ای خاتونِ احمق این چه بود؟

گر تو را استاد خود نقشی نمود

گفت ای سرور من، ای خاتون که من برای تو کار می کنم، این چه کاری بود. می خواهد بگوید که این کنیزک این حرف را می زند، می فهمد چی می گوید، واقعاً می بیند، از این به بعد با خر عشقبازی نخواهد کرد؟ چرا خواهد کرد. می گوید من که استادم، می گوید اگر نقشی نمود، البته مولانا یک معنایی آن زیر می برد، می خواهد بگوید که تو که با ذهن می بینی، من ذهنی دارم، استاد که خداست، به شما یک چیزی اینجا نشان داده براساس این دانش ذهنی خودت را استاد می دانی، این غلط است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۹

ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان؟!

ظاهر قضیه را دیدی، پس شکاف در، ظاهر قضیه را می بیند، الان هم می بیند خاتون هم وقتی نگاه کرد دید کنیزک با خر عشقبازی می کند، آن هم از شکاف در نگاه کرد، در نتیجه همه چیز را ندید. حالا چی می خواهیم بگوئیم. می خواهیم بگوئیم ما در من ذهنی آینه و ترازو نداریم، همیشه از شکاف در نگاه می کنیم، ما می بینیم دنیا یکی را کشت، در اثر زیاده روی، حرص ورزی بالاخره در یک مقامی یا یک جایی، آیا واقعاً چیزی یاد می



گیریم یا فقط همینطور می‌گوییم؟ آیا دیدن این هیچ تغییری در رفتار ما می‌کند؟ مولانا می‌گوید: نه، تو فقط از شکاف در می‌بینی.

و این صحبت خیلی می‌گویم که خیلی مهم است که آیا رهبران جهان از هر نوعی از شکاف در می‌بینند؟ این چیزهایی که می‌گویند واقعاً می‌فهمند چی می‌گویند؟ آیا با بینایی و دانایی ایزدی می‌بینند؟ کل ماجرا را می‌بینند یا فقط یک عکسی یک قسمتی از تمام موضوع را می‌بینند؟ مولانا می‌گوید این دومی درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۹

ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان؟!

و الآن می‌خواهد توضیح بدهد در قصه بعدی، ما آمدیم یک من ذهنی درست کردیم، از جهان استفاده می‌کنیم و زیر نفوذ جهان هستیم، ظاهرش این است، ولی آیا سر آمدن ما، فلسفه آمدن ما دلیل آمدن ما به این جهان همین است؟ که با خر عشق‌بازی کنیم؟ و در حالیکه به دانایی و بینایی ایزدی زنده نشدیم، می‌توانیم اوستا بشویم و دکان باز کنیم؟ می‌خواهد بگوید: نه. بله این هم دیدن خاتون، کنیزک است. وقتی کنیزک با خر عشق‌بازی می‌کرد، این یواشکی آمد از سوراخ در نگاه کرد، برای همین همه چیز را ندید، مثلاً کدو و غیره و آلات فساد را ندید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴۴

از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد از آن، آن زال را

از شکاف در دید که کنیز با خر عشق‌بازی می‌کند پس تعجب کرد. فقط می‌خواهم به شکاف در توجه کنید، یعنی با ذهنش دید. ذهن حسد می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴۶

در حسد شد، گفت: چون این ممکن است

پس من اولی تر که خر ملک من است

از شکاف در با ذهن نگاه می‌کنیم، چون همه چیز را نمی‌بینیم، نمی‌بینیم که خدا هست، یک نیروی بزرگتر هست، همیشه در حسد می‌شویم. در حسد شد، درست مثل این است که من ذهنش گفت: هر چه بیشتر بهتر و این را محروم می‌کنم و خودم همه چیز را برمی‌دارم. این خر مال من است بهتر است من از آن استفاده کنم، من مقدم‌تر هستم، برای اینکه خر مال من است.

بله این را هم بخوانم. پس تا حالا اینها را گفتیم. گفتیم آینه باید درست کنیم، از دیگران نمی‌توانیم کمک بگیریم، اینجا مولانا می‌گوید: ترازو هم باید داشته باشیم. ترازو و آینه از بینایی و دانایی ایزدی می‌آید. برای ترازو و آینه داشتن باید هم‌هویت شدگیها را از مرکزمان پاک کنیم، دوباره تأکید کنم دیگران به ما نمی‌توانند کمک کنند. درسته؟ و همین الآن می‌بینیم آینه و ترازو، همین حضور و ثبات ماست. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۷

دانه کمتر خور مکن چندین رفو

چون کَلُوا خواندی بخوان لا تَسْرِفُوا

از حظوظ نفسانی کمتر استفاده کن، و جسم خود را با خوردن رفو مکن. اگر امر کَلُوا را خوانده ای، نهی لا تَسْرِفُوا را نیز بخوان

می گوید دانه هم هویت شده نخور، اصلاً نخور. و خدا این گلیم تو را نگاه می کند، گلهاش را می کند، چیزهای هم هویت شده را از تو خواهد گرفت، تو برای اینها حالا نشین گریه کن و فوراً رفو کنی. بنابراین برو این آیه را بخوان که پایین نشان می دهد کل آیه را، و هم کلو را بخوان یعنی بخور را بخوان، و هم اسراف نکن، و حرص نوز را بخوان، هم در قسمت اولش می گوید: لباس حضورتان را همیشه باید به تن داشته باشید این هم آیه اش است می گوید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۳۱

يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ
الْمُسْرِفِينَ

ای آدمیزادگان، به هنگام نماز در هر عبادتگاهی جامه های خود را بپوشید. و بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید، که خدا اسراف کاران را دوست نمی دارد.

مولانا می خواهد بگوید که شما در هر جایی باید لباس حضور را آن ثبات را بپوشید، همیشه در حال نمازید یعنی وصلید به خدا، بدون اینکه وصل باشیم و این جامه حضور را بپوشیم، نمی توانید ترازو داشته باشید. پس حواستان باید باشد، این ترازو باید به شما بگوید: چقدر بخورید، چقدر بنوشید، چقدر از دنیا برخوردار بشوید، ولی اگر هم هویت بشوید با چیزها و آنها بشوند ترازوی شما، و دید شما، ترازو را گم خواهی کرد. بله. حالا شروع می کنیم به قصه بعدی، بعد از خاتون و کنیزک، تیترش مفصل است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۰

تمثیل تلقین شیخ، مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند. چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند: لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ . إِنَّهُ هُوَ الْوَحِيُّ يُوحَىٰ إِيَّاهُ وَتَصَرَّفَ ابْتِدَائِيًّا مَسَالَهُ بِي مَنْتَهَى. چنانکه منقار چنانبیدن طوطی در آینه، که خیالش می خوانی، بی اختیار و تصرف اوست. عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است. نه عکس آن معلم که پس آینه است. ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است. پس این مثال آمد نه مثل

می گوید مثل زدن اینکه تلقین انسان به حضور زنده شده یعنی شیخ به مریدان و تلقین پیغمبر، مردم را، که اینکه مردم عادی نمی توانند بوسیله خدا مورد تلقین قرار بگیرند، یعنی مردم عادی به ندرت فضا را باز می کنند، تسلیم را یاد می گیرند. بنابراین همین الآن مولانا آیین ماست، و پشت آینه خداست. و مردم عادی با من ذهنی الفت دارند و با خدا الفت ندارند و با حق الفت ندارند.



چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد یعنی طوطی با صورت آدمی الفت ندارد برای اینکه به طوطی چیزی یاد بدهیم باید یکی پشت آینه باشد و طوطی عکس خودش را در آینه ببیند و فکر کند که آن طوطی دارد صحبت می کند. که از او تلقین تواند گرفت، پس طوطی از انسان تلقین نمی گیرد، مگر اینکه انسان پشت آینه باشد. می خواهد که شیخ یا مولانا جلوی ماست و حق از طریق خدا، از طریق او، ما را هدایت می کند. همین چیزهایی که می خوانیم هنوز خدا هست که در درون شما دارد فعالیت می کند منتهی واسطه مولاناست.

حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند. می گوید خدا، شیخ یا مولانا یا انسان به حضور رسیده را مثل آینه جلوی آدمهای مثل ما قرار می دهد، مثل طوطی، و خودش پس آینه است، یعنی پس آینه خداست و مولانا هم جلوی ما، و ما مولانا را می گوئیم که این آدم است مثل ماست، پس بنابراین ما به حرفش گوش می کنیم. ولی اگر بگویند که حرف خداست و اینها ما با او الفتی نداریم. و اینجا اشاره می کند به دو تا آیه که الان می خوانیم آیه ها مال تیتراست

قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه (۱۶)

لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ

زبان را شتابان به خواندن قرآن حرکت مده.

این یکی اش هست که معنیش را الان خواهیم خواند، یعنی در خواندن قرآن عجله نکن، منتهی مولانا یک قرآن دیگری را هم تعریف می کند، و آن قرآن، قرآن سینه ماست. مرکز ماست. می گوید که یک قرآن دیگری در، یک گنج دیگری در مرکز شما هست، اگر می خواهی این را بخوانی، نباید عجله کنی، عجله کنی فوراً می روی به ذهن، می خواهد این را بگوید.

می خواهد بگوید هر انسانی یک کتاب خدایی در سینه اش هست برای اینکه بتواند آن را بخواند در خواندن آن نباید عجله کند، و شما هم می دانید وقتی عجله می کنید می روید به ذهن. و اشاره می کند دوباره به آیه دیگری که آن آیه می گوید:

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه (۴، ۳)

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۚ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ ۖ

و (محمد) از روی هوای نفس سخن نگوید، نیست آنچه گوید جز وحیی که بدو رسد.

هر چی که به حضرت رسول می رسد وحی است. و می خواهد بگوید که هر موقع ما دلمان را پاک می کنیم که امروز دیدیم و آینه می شود، هر حرفی که به ذهن ما می آید، وحی است. البته این وحی که به دل آدم معمولی که به حضور می رسد، می رسد، شما نباید حتماً با وحی پیغمبران مقایسه کنید، ولی این هم وحی است. وحی یعنی انگیزش فکر ما اگر بیرون نباشد، درون باشد، از آنور آمده باشد، چه این اسمش وحی است و بقیه اش را می خوانیم.

این است ابتدای مسأله بی منتها پس مسأله بی منتها یعنی ما داریم زنده می شویم به یک بی نهایتی که انتها ندارد، برای اینکه به بی انتهای زنده شویم، باید آدم معمولی جلوی آینه شیخ یا مولانا بنشیند و خدا از طریق او تلقین کند. و یواش یواش بتواند هشیاری اش را عوض کند، و به بی انتهای برسد، می گوید:



چنان که منقار جنبائیدن طوطی در آینه که خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف اوست اینها همه تیتراست، می گوید: همان طور که می بینید آن طوطی که در آینه هست منقارش را می جنباند، عکس طوطی بیرونی است، بنابراین هرچی طوطی بیرونی منقارش را می جنباند، طوطی آینه هم همین طور می جنباند. و الان ذهن ما این طوری شده، و ذهن ما اختیاری از خودش ندارد، و من ذهنی هست که آن را کنترل می کند. و قرار است که این من ذهنی برود کنار و این ذهن ما را خدا کنترل کند.

بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه اجسام معلم که پس آینه است می گوید که پس یک طوطی جلوی آینه هست یک معلم هست که پشت آینه هست، بنابراین آن طوطی که در آینه هست، عکس آن طوطی است جلوی آینه هست، نه عکس آن کسی که پشت آینه هست. پس خدا پشت آینه هست، همیشه یکی را جلوی ما گذاشته، اول پدر و مادرمان هستند، که پدر و مادر مان من ذهنی دارند، ما ذهن مان به کار می افتد، من ذهنی یاد می گیریم، بعداً شیخ را یا مولانا را جلوی ما می گذارد، از پس آینه دوباره از طریق مولانا تلقین می کند، ما به حضور زنده می شویم.

ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس بنابراین طوطی که جلو آینه است در تصرف معلم پشت آینه است. پس این مثال آمد نه مثل، می گوید مثال است عین هم نیست، اینها را شما باید یک ذره مطالعه کنید و ببینید چه می گوید. من توضیح می دهم دوباره.

این قصه بسیار بسیار مهم است، در واقع می خواهد این را بگوید انسان که می آید به این جهان اول کی را می بیند؟ مادرش را، مادرش معمولاً من ذهنی دارد، خدا همیشه پشت آینه است، اول مادر ما را به عنوان آینه جلوی ما می گذارد، مادرمان به ما من ذهنی را یاد می دهد، اگر مادرمان خودش استاد باشد، و به عشق زنده باشد، خدا از طریق مادرمان می تواند ما را به حضور برساند، یعنی پس از مدتی که ما من ذهنی را یاد گرفتیم، از مادرمان چون عاشق است، و زنده به خداست، می تواند خدا از طریق او تلقین کند، هنوز مادر ما جلوی ماست.

ما هم به مادرمان نگاه می کنیم، چون مادرمان ما هم مثل طوطی از جنس ماست، در آینه او، هم من ذهنی یاد می گیریم، هم عشق را و به خدا زنده می شویم. اما بیشتر موقع ها مادر ما پدر ما از جنس شیخ نیست، فقط من ذهنی هستند، پس از یک مدتی خدا می آید یک آدمی مثل مولانا را جلوی ما قرار می دهد، از پشت آینه تلقین می کند، مولانا را ما نگاه می کنیم، می گوییم این که آدم است عین ماست، پس می توانیم از او یاد بگیریم، این که دیگر خدا نیست. چون از جنس ماست از ایشان یاد می گیریم. این دفعه شیخ درست است که همان حرف ها را می زند، ولی اسرار را هم وارد وجود ما می کند، شیخ نمی کند آن کسی که پشت آینه است، باز هم خدا از طریق او ما را درست می کند، بله، می خواهد این را بگوید.

پس بنابراین ما اگر اولین معلم مان مادرمان بوده، او یک مقدار من ذهنی به ما یاد داده، هنوز او من ذهنی دارد، و ما را شناسایی نکرده و نکرد آن موقع که ما از جنس زندگی هستیم، مادرمان می توانست اول جسم بودن را به ما یاد بدهد، بعد جسم بودن را از ما بگیرد، و خداییت ما را با خداییت خودش به ارتعاش در بیاورد، با عشق، و در نتیجه ما زنده می شدیم، ولی اگر آن نشده، شیخ می تواند آینه ما باشد.



پس هشیاری، اول من ذهنی یاد می گیرد ما به عنوان هشیاری، بعداً حتماً جلوی یک انسان به اصطلاح به حضور رسیده باید بنشیند، در این مورد مولانا و خدا از آن طریق تلقین کند. اینکه مولانا مرتب می گوید فضا را باز کن تسلیم تسلیم خیلی چیز مهمی است، این تسلیم را که می گوئیم یک دین که اسمش اسلام است، از این بعد است، یعنی فضا گشایی، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط، یعنی به این ترتیب این دین می گوید که: از طریق خدا من به تو تلقین می کنم، به شرطی که این فضا را در اطراف اتفاقات که با قضای من می افتد، تو باز کنی، باید باز کنی، هیچ راه دیگری نداری، نمی توانی منقبض باشی، ما این کار را نکردیم، اما این آیه ها مهم هستند، که آورده در این تیترو:

قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه (۱۶)

لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ

زبان را شتابان به خواندن قرآن حرکت مده.

مولانا اولاً که مشخص است معنی اش معنی ظاهریش این است که وقتی قرآن می خوانی، تند تند نخوان، برای اینکه می روی به ذهن هیچی نمی فهمی. معنی دومش که یک کمی عمیق تر است، این است که، تو از جنس خدا هستی، یک گنج نامه ای هست، یک خردنامه ای هست در مرکز تو، اگر یواش یواش بخوانی، یعنی ذهن را شتابان نباشد، از این فکر نپرد به آن فکر و فضای بین فکرها را نبندد، ممکن است این قرآن را درست بخوانی، پس هر کسی یک کتاب خدایی در دلش دارد، می تواند اسمش قرآن باشد، یا هر چیزی باشد. پس این یک معنی دارد که قرآن را با عجله نخوان نمیفهمی، قرآن خودت را هم با عجله نخوان. دومی در اینجا منظور مولانا بوده، و می خواهد بگوید که:

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه (۴،۳)

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۗ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ ۗ

و (محمد) از روی هوای نفس سخن نگوید، نیست آنچه گوید جز وحیی که بدو رسد.

می خواهد بگوید که به ایشان وحی رسیده و دلش پاک شده بوده وحی رسیده، آینه شده بوده، ترازو داشته، حالا این موفقیت، این آینه شدن و ترازو شدن می شود قسمت ما هم بشود؟ برای همین می خوانیم، بله. پس شما هم می توانید از روی هوای نفس سخن نگوئید، تا حالا از روی هوای نفس سخن گفتیم، یعنی من ذهنی ما حرف زده، اگر با عجله نخوانیم من ذهنی قطع بشود، چه جوری حرف خواهیم زد؟ خدا آن موقع تلقین می کند. می گوید چی بگو، به ذهن ما می نویسد. روی ذهن ساده شده ما می نویسد. اما اینها را خواندیم اجازه بدهید سری هم بزنیم به دو سه بیت که قبلاً خواندیم یکی اش این است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود.

مولانا در دفتر سوم می گوید: در هر لحظه در هر بامداد خدا یک کار جدیدی دارد، یعنی با ما هر لحظه یک کار جدیدی را می خواهد شروع کند، ما می گذاریم؟ ما نه. ما اگر من ذهنی داشته باشیم و به یک نواختی و بدون



تغییری عادت کرده باشیم، همان صحبت های قبلی را بخواهیم تکرار کنیم، تکرار مکررات این کار صورت نخواهد گرفت. نتیجه پس خدا می خواهد هر لحظه یک کار جدیدی انجام بدهد، و بیت دوم می گوید که: هیچ چیزی از حیطة مشیبت او خارج نیست. یعنی خدا همه چیز را می بیند. به عبارت ساده تر هر کاری که ما می کنیم او می بیند، می بیند که ما عجله داریم و قرآن او را در سینه ما یا حرف های او را در سینه ما، پنهان می ماند، نمی خوانیم، آنها را ما به اصطلاح می پوشانیم، و حرف من ذهنی خودمان را می زنیم.

چکار داریم می کنیم؟ الان فکر است، می پریم به یک فکر دیگر، فاصله دو تا فکر را می بندیم، از فاصله دو تا فکر می خواهد او صحبت کند، ولی ما می پریم برای اینکه عجله داریم، عجله داریم از یک فکر بپریم به یک فکر دیگر در حالی که او در این لحظه می خواهد فضا را باز کند، یک تلقین جدیدی به شما بدهد. و او می بیند که شما دارید این کار را می کنید.

برای همین است که می گوید: زبانت را تند تند نچرخان برای خواندن قرآن سینه ات و بدان که خدا می خواهد از طریق تو صحبت کند، هر لحظه می خواهد این کار را بکند، هر لحظه با یک کار جدید می خواهد تو را متحول کند، و هیچ کار تو از نظر او پوشیده نیست، بنابراین تسلیم شو، اینقدر با ذهنت فکر و عمل نکن، اینقدر نگذار انگیره هات از بیرون بیاید. انگیره فکر های ما یا خشم ماست، یا ترس ماست، اضطراب و نگرانی ماست، ناراحتی های ما از گذشته است، توقعات ماست، اینها انگیزه های فکر ماست اینهاست که تند تند ما را به فکر و ما می دارد، و این فکر ها را مولانا اسمش را گذاشته فشار، بیهوده گویی، گاهی اوقات اسمش را می گذارد زور، زور یعنی یاهوه گویی، یعنی حرف فقط ذهن که انگیزه اش بیرونی است، چیزی از خدا یا زندگی نمی آید، برای اینکه ما مقاومت داریم، ما فکر می کنیم همه زندگی در بیرون است.

این را خواندیم که هر لحظه در یک کاری است، می خواهد چه چیزی درست کند؟ می خواهد ترازو درست کند و آینه درست کند. و شما هم دیدید که امروز به عنوان یوسف نباید از کس دیگری کمک بگیرید، هر لحظه می خواهد کار جدید بکند، حواستان را بدهید ببینید چه کار جدیدی می خواهد بکند. چه جوری؟ با فضا گشایی. اگر فضا را باز کنید آن فضای گشوده شده به شما می گوید که خدا می خواهد چکار کند. آیا فضای گشوده شده در اطراف اتفاق این لحظه قانون قضا هم هست؟ بله، قضا هست که این اتفاق را به وجود آورده است، قضا و قدر. آیا وقتی فضا را باز می کنید، کن فیکون هم کار می کند، او می گوید بشو و می شود؟ بله، کار می کند. دم او جاری می شود؟ بله. شما از علل بیرونی می رهید؟ بله. علل بیرونی نمی گذارد علل بیرونی انگیزه فکرهای ماست.

خوب این را هم بخوانیم که خدا می گوید: من گنجی نهان بودم و انسان را آفریدم خودم باید هدایتش کنم و گنجم را از طریق او آشکار کنم



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

کُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَابْتَعَثْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم. من گنج فراوانی بی نهایت پنهان بودم، من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، این گنج فراوان است و بی نهایت است، بنابراین برانگیختم یک امتی را که خودم هدایت می کنم. فَابْتَعَثْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً. پس امت هدایت شده را برانگیختم، پس ما امکان فضا گشایی، تمکین و ثابت بودن و گرفتن قوت یا غذای آنوری را داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

پس ای کسی که غذا می دهی، قوت می دهی و توانایی فضا گشایی و تسلیم به من دادی، و ثبات را، پایداری را عمق را، ریشه داری را به طوری که واکنش نشان ندهم، من ذهنی نباشم، من می دانم الان که تو می خواهی گنجت را از من آشکار کنی، یعنی همه ما داریم می گوئیم. پس من آماده هدایت تو هستم. هزار بار گفتیم برای هزار و یکمین بار شرط اینکه او ما را بتواند هدایت کند، این است که حالت تسلیم را حفظ کنیم، پذیرش اتفاق این لحظه را که به وسیله قانون قضا می افتد، نه علل بیرونی، شما حفظ کنید، که دم او از ما عبور کند. و به کن فکان احترام بگذارید، که خدا می گوید بشو و می شود بشو و می شود بشو و می شود. شما به یک درخت سیبی که کاشتید نگاه کنید، هر لحظه زیر کن فکان است، او آماده است، ولی ما چون من ذهنی داریم، من ذهنی دید ذهنی داده به ما، به ما القاء می کند که ما می دانیم، ما جلوی کن فکان را می گیریم. و هفته گذشته داشتیم می گفت این راه می تواند یک طرفه باشد، می توانید هی فضا را باز کنی، باز کنی، باز کنی دیگر برنگردید برید تا بی نهایت. خوب او ما را هدایت می کند تا کجا؟ تا جایی که ترازو و آیینه واقعی در دل ما پدید بیاید، و ما فهمیده ایم که پس از او این لباس زینتی حضور را خواهیم پوشید، و خواهیم دانست که حرص چی هست، و این لباس حضور و ثبات به ما یاد خواهد داد که از چه چیزی چقدر، و ما می توانیم از این جهان استفاده کنیم، بدون اینکه هم هویت باشیم.

یعنی از خر استفاده کنیم برای باربری، نه برای عاشقه. فرق دارد با اینکه شما پول داشته باشید با آن هم هویت باشید، پول داشته باشید هم هویت نباشید، اگر پول داشته باشید هم هویت نباشید، می توانید برای خودتان خرج کنید، برای رفاه خودتان، برای تعلیم تربیت خودتان، تعلیم تربیت بچه هایتان، یعنی استفاده کنید در زندگی تان ولی اگر هم هویت باشید، خسیس می شوید نمی توانید خرج کنید، هر موقع می خواهید دست بزنید می ترسید، در نتیجه می میرید و می روید و از آن استفاده نمی کنید. دست زدن به آن ترس می آورد، این درست نیست. آن موقع شما اسیر آن هستید. قربانی آن هستید درست است؟ این را هم بخوانیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۲۹

کُنْتُ كَنْزاً كُفْتًا مَخْفِيًّا شَنُو جوهر خود گم مکن، اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.



او گفت که من گنجی نهان بودم و می خواستم آشکار بشوم، این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: من گنجی مخفی بودم و می خواهم آشکار بشوم، پس گوهر درونی را میپوشان، بلکه آن را آشکار کن، جوهر خود گم مکن اظهار شو. ما جوهر خودمان را هشیاری خودمان را کی گم می کنیم؟ وقتی گم می شویم در فکرها، کی گم می شویم؟ وقتی با آنها هم هویت می شویم، آنها می شوند عینک دید ما. یک موقعی هست جوهر خودمان زندگی عینک دید ماست، یک موقعی هست هم هویت شدگی ها و اگر خود زندگی مرکز ما باشد، ما اظهار می شویم، یعنی گنج ما اظهار می شود، خرد خدایی را اظهار می کنیم. یادتان هست امروز می گفت قوت بده قوت ستان، ای خواجه بازارگان، ما قوت را از کجا می آوریم؟ از آنور از زندگی می گیریم و در این جهان پخش می کنیم این قوت را از همان کنز از همان گنج می گیریم، گنج لایتناهی ایزدی. فضایی که همه امکانات در آن هست، همه چیز در آن هست.

و امروز مولانا قصه ای گفت، گفت من کادو برای تو چه بیاورم غیر از آئینه؟ همه امکانات را تو داری همه چی مال توست و تو داری، ما همه چی را از تو می گیریم چی بیاوریم برای تو؟ بشر در ذهنش می خواهد احسانش را ببرد، ثوابش را ببرد، پاداشش را ببرد، عبادتهایش را ببرد، همه این عبادتها برای این است که الآن به گنج او دست پیدا کنیم، به زندگی مرتعش بشویم، به بینهایت او زنده بشویم، نه اینکه چیزی می گذاریم جیب مان می بریم آنجا تا بهشت را به ما بدهند.

بله، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۰

طوطی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو

این همان قصه کوتاه است، می گوید طوطی را گذاشته اند جلوی آئینه و عکسش را پیش رویش آوردند. گفتم تمثیل این است که ما که می آییم به این جهان، اولین کسی که ببینیم مثلاً مادرمان است. مادرمان آئینه ماست ما یک طوطی می بینیم، که دارد ما را تربیت می کند، همجنس خودمان است، شبیه خودمان است، هشیارانه نمی توانیم آنموقع از خدا تلقین بپذیریم، و تمثیل می زند، می گوید: یک طوطی را جلوی آئینه گذاشتند، یک کسی هم پشت آئینه هست، توجه کنید همیشه پشت آئینه خداست، زندگی است. و جلوی آئینه اول من ذهنی است بعداً شیخ است، همیشه اوست که دارد نگاه می کند و وضعیتهای را می سنجد. او یعنی خدا، اینجا هم که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۰

طوطی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو

همه اش کار آن کسی است که پشت آئینه است. آن آدمی که، آن مربی که آدم که نیست اصلی است او پشت آئینه است و ما هم مثل طوطی هستیم جلوی آئینه،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۱

در پس آئینه آن استا نهان حرف می گوید، ادیب خوش زبان

البته توجه می کنید که در این قصه کوتاه مولانا خیلی تاکید نمی کند به مربی که من ذهنی دارد. مولانا می خواهد نشان بدهد که این من ذهنی که این همه ما در آن گیر کردیم، اصلاً چیز مهمی نیست، علت اینکه این همه گیر



هستیم، برای اینکه آموزش کافی نبوده، و ما نمی دانستیم جریان چیه، در نتیجه یک جوری می گوید: مثل اینکه از اول هر چه زودتر خدا از پشت آینه می خواهد تلقین کند، و ما را زنده کند به خودش. اول سعی می کند از طریق مادرمان، پدرمان، نشد یک مولانا یک شیخ دیگر، می دارد سعی می کند، امروز هم خواندیم هر لحظه در کاریست، هر لحظه دنبال راه است خدا، البته ما می بندیم، ما مخالفت می کنیم مقاومت می کنیم، پس از این نمی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۱

در پس آینه آن اوستا نهان حرف می گوید، ادیب خوش زبان

توجه کنید این ادیب خوش زبان می تواند من ذهنی باشد. ابتدا ما آینه مان یک من ذهنی است، ولی مولانا این را اینقدر بی اثر و کوتاه و بی رمق می داند، مثل اینکه هر انسانی قادر است که این موضوع را بفهمد و بدرد و از من ذهنی برود بیرون. می گوید در پس آینه اوستا نهان است، و ادیب خوش زبان دارد حرف می زند. ادیب خوش زبان می تواند من ذهنی باشد، می تواند هم یک شیخ باشد، ولی ابتدای کار ما، خدا پشت آینه است ولی یک کس دیگری را جلوی ما گذاشته. بگیریم مادرمان،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۲

طویک پنداشته کین گفت پست

گفتن طوطی ست کاندراینه است

این طوطی کوچولو که ما باشیم، فکر می کند که این گفت پست، ابتدا من این را اینطوری معنی می کنم، گفت پست است، گفت مربوط به چیزهای این جهان است. ما فکر می کنیم که گفتن خودمان در آینه است، همینطور که به آینه نگاه می کنیم، فکر می کنیم آن طوطی حرف می زند، ما با هم داریم حرف می زنیم، ما داریم از طوطی یاد می گیریم، در حالیکه آینه ما می تواند مادرمان باشد، ما در مادرمان خودمان را می بینیم، که از او این گفت پست را داریم یاد می گیریم، گفت پست می تواند گفت من ذهنی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۳

پس ز جنس خویش آموزد سخن بی خبر از مکر آن گرگ کهن

بعضی از استادان مثنوی همه اینها را تلقین خدا گرفته اند، حتی گرگ کهن را که من فکر می کنم من ذهنی است، گفته اند خداست، برای اینکه جور در نمی آید اینطوری، پس از جنس خویش آموزد سخن، یعنی ما ابتدا از جنس خودمان که مادرمان است پدرمان است و پشت آنها هم من ذهنی بزرگ است. در این جهان دوجور انرژی هست: یکی انرژی هم هویت شدگی و درد است که ما بعنوان هشیاری وارد این جهان می شویم، این درد و هم هویت شدگی از ذهن هر مرد و زنی می تواند صحبت کند. دو جور انرژی بیشتر نداریم. انرژی هم هویت شدگی و درد این جهان و انرژی خدا که همه این را در بر گرفته. اولش آن انرژی که اینجا هست می آید از طریق پدر و مادرمان با ما صحبت می کند، ما را تلقین می کند. گرگ کهن پشت این کار است. گرگ کهن همینطور که قبلا هم



دیدید من ذهنی بزرگ است. پس ما از جنس خودمان اول سخن می آموزیم، بی خبر از اینکه گرگ کهنه کار ما را تلقین می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۴

از پس آینه می آموزدش ورنه ناموزد جز از جنس خودش

می گوید که از پس آینه به ما اول من ذهنی می آموزد، و اگر جنس خودش نباشد از غیر جنس نمی تواند بیاموزد، یعنی ما من ذهنی را از پدرمان، مادرمان یاد می گیریم فوراً، برای اینکه آنها جنس ما هستند، و ما از جنس مان تلقین پذیر هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۵

گفت را آموخت ز آن مرد هنر لیک از معنی و سرش بی خبر

پس ما گفتار را که مال من ذهنی است، یا ذهن است، از مرد هنر می آموزیم، از من ذهنی می آموزیم، در حالیکه از معنی و سر آن بی خبریم. ما نمی دانیم که این دید شکاف دری، این گفتگوی ذهنی اصلاً سرش چیست، سرش این است که کل اش متلاشی بشود، سرش این است که این درد ایجاد می کند، سرش این است که هم هویت شدگیها حرف می زنند. همه اینها پاک بشود ما تبدیل به ترازو بشویم. قبلاً گفته اگر داستان کنیزک را نگاه کنید در آیه قرآن که می گوید: این لباس حضور را باید بپوشیم، باید ثبات داشته باشید، اصلاً از قبل شروع کرده است. مولانا در دفتر پنجم است که از مناجات شروع می کند، می گوید:

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، پس از چند قصه می رسد به همین کنیزک و خاتون، پس از آن ما داریم این را می خوانیم. پس الان مولانا می گوید که اول ما گفت پست را می آموزیم، و من ذهنی را به کار می اندازیم. من ذهنی نمی داند که سرش چیست، سرش این است که بوسیله یک هشیاری بزرگی محاصره شده آن هشیاری می خواهد این را بترکاند و متلاشی کند و خودش را جایگزین او بکند، ولی ما داریم مقاومت می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۶

از بشر بگرفت منطق یک به یک از بشر جز این چه داند طوطیک؟

پس از بشر یعنی من های ذهنی گفتگو را، حرف زدن را یاد گرفت و طوطی کوچولو یعنی آدمی که تازه رسیده به این جهان، از بشر غیر از این چی می تواند یاد بگیرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۷

همچنان در آینه جسم ولی خویش را بیند مرید ممتلی

بله، در اینجا شروع می کند، می گوید: همینطور در آینه جسم مولانا، ولی، انسانی که ممتلی است، پر است، انباشته است، می تواند خودش را ببیند. مرید ممتلی می تواند دو تا معنی داشته باشد، انسانی که کند است، و ذهنش را ساکت کرده، همین الان که ما این چیزها را شنیدیم، می فهمیم که فعالیت ذهنی از یک فکر به یک فکر پریدن، جز عجله در خواندن قرآن سینه مان هیچ نتیجه ای ندارد، ما را از وحی بی نصیب می کند، بنابر این کند می کنیم، کند می کنیم، ذهن را کند می کنیم، بالاخره فضای خالی بین دو تا فکر باز می شود، همین که باز شد،



ما در آئینه جسم ولی، مولانا، متوجه می شویم که مولانا چه می گوید، آه، این را پس می خواست، این زندگی را می خواست، این هوشیاری، این عینک، این دید، با دید فکر فرق کرد، اگر زیاد حرف زده، بین اینها صفر یا صد نیست، اگر تند تند حرف بزنیم، در مولانا دوباره من ذهنی مان را می بینیم، اگر یواش حرف بزنیم، یواش حرف بزنیم، یک دفعه خود اصلی مان را می بینیم. مُمتلی می تواند معنی کند بدهد، یواش بدهد، می تواند معنی تند تند حرف زنده بدهد.

اما الان فهمیدیم ما، اول آینه من ذهنی جلوی ما هست، به ما حرف زدن را یاد می دهد که ما سرش را نمی فهمیم، که بیشتر مردم اینطوری هستند، دومین بار خدا که پشت آینه است، یک ولی، که مولانا را جلوی ما قرار می دهد، آن موقع است که ما باید هوشیارانه بفهمیم، این دیگر آن آینه قبلی نیست، الان خدا می خواهد از طریق این آینه که مولانا است، یک چیز جدیدی به ما تلقین کند، همین ها را که می خواهد تلقین کند، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۸

از پس آینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت و ماجرا؟

این مرید اگر بخواهد ماجرا بکند و تند تند حرف بزند و نمی داند بحث و جدل کند، چطوری می تواند بگوید که پشت قیافه ظاهری مولانا عقل کل است؟ ما به مولانا نگاه می کنیم، می گوئیم که این هم مثل ما هست دیگر، پس از او می توانیم چیز یاد بگیریم، نمی دانیم که آن به عقل کل زنده هست، بعد آن موقع اگر تند تند ماجرا کنیم، و بحث و جدل کنیم با آن، دوباره من ذهنی مان را می بینیم، اگر نه، بفهمیم که این ظاهرش مثل ما هست، ولی باطنش خیلی بزرگ است، ما عقب می نشینیم، و گند می شویم، و مقاومت را می گذاریم کنار، و فضا را باز می کنیم و می گوئیم بگذار ببینیم بلکه زنده شدیم، خودمان که با ماجرا و بحث و جدل به جایی نرسیدیم. برای همین می گوید: این مرید اگر ماجرا کند و گفت و گو کند و ذهنش را با عجله حرکت کند، عقل کل را از پس آینه نمی بیند، اگر نکند متوجه می شود که این انسان ظاهرش انسان است، ولی باطنش انسان معمولی نیست، بی نهایت خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۹

او گمان دارد که می گوید بشر

و آن دگر سرست و اوزان بیخبر

همین الان هم همینطوری است، شما الان که می خوانید، می گوئید که خوب مولانا هم یک شاعر بوده و یک دانشمند بوده، بشر است، بشر نمی گوید، می شود که یک انسانی به بی نهایت خدا زنده بشود، قیافه اش بشر باشد، مثل ما غذا بخورد، ازدواج کند، زن یا شوهر داشته باشد، تولید مثل کند، ولی به بی نهایت خدا هم زنده باشد؟ ما گمان می کنیم که بشر حرف می زند، ولی او سر دیگری است، و ما از آن بی خبریم. به محض اینکه گفت و گو را پائین بیاوریم و ذهنمان را خاموش کنیم، متوجه می شویم که این بشر معمولی نیست، برای اینکه فوراً ارتعاش می کنیم به آن ارتعاش زندگی او.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۰

حرف آموزد، ولی سِرِ قدیم او نداند، طوطی است او نی ندیم

می گوید حرف را یاد می گیرد، یعنی یک مریدی که عجله دارد، و نمی داند که آن سِرِ قدیم است، سِرِ قدیم یعنی همان هوشیاری آلت، همان دانائی خدا، می گوید حرف را می آموزد، ولی سِرِ قدیم را نمی داند، برای اینکه فعلا طوطی است، ندیم نیست. ندیم یعنی همراه زندگی، این از جنس زندگی نیست و همراه زندگی نیست، همراه آن ولی یا مولانا نیست. کی می شود؟ وقتی به فاصله بین دو تا فکر زنده می شود. پس شما از مولانا فقط حرف نمی آموزید، توجه کنید که این گفتارها و این صحبت ها و اینها نیست، شما باید گُند بشوید، گُند بشوید، تا مولانا به شما آن سِرِ قدیم را تلقین کند و شما ندیم بشوید، ندیم زندگی بشوید، همراه زندگی بشوید، همراه مولانا بشوید، سِرِش را بفهمید، خردش را بگیرید، ببینید که واقعا هم این ابیات مولانا و این آیات قرآن مثلا با توجه به اینکه مولانا اشاره می کند، به چه دارد اشاره می کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۱

هم صغیر مرغ آموزند خلق کین سخن کار دهان افتاد و حلق

می گوید مردم آواز مرغ را می آموزند، درست مثل اینکه یک نفر ادای مرغ را در بیاورد، که این کار دهان و حلق است، یک کسی که صدای بلبل در می آورد، آیا سِرِ آواز خوانی بلبل را هم می داند؟ نه، نمی داند، پس مردم حرفهای بزرگان را می زنند تند تند، ولی سِرِش را نمی دانند، این زندگی نیست که از آنها حرف می زند. توجه کنید در قسمت اول این قصه کوتاه گفت: انسانها می توانند مرکزشان را پاک کنند، آئینه بشوند، ترازو بشوند، و محل وحی بشوند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۲

لیک از معنی مرغان بی خبر جز سلیمان قرانی خوش نظر

می گوید: یک عده ای حرف مرغان را می آموزند اما سِرِش را نمی دانند، یعنی مرغان خدا مثل مولانا، سِرِ دارند، ممکن است ما اشعار مولانا را حفظ کنیم، بدون اینکه اصلا معنی شان را و اینکه چه مصداقی در زندگی ما دارد، چی را باید عوض کنیم، کی دوست ماست، کی دشمن ماست، هم هویت شدگی ما چیست؟ چرا باید اینها را بیندازیم؟ چه جوری زنده می شویم؟ زنده شدن یعنی چه؟ اینها را نمی گیریم، فقط همین طوری این حرفها را حفظ می کنیم، می رویم.

اما یک سلیمان نیکبخت، یک انسانی که یواش یواش به زندگی زنده می شود، شما جزوشان هستید، و با نظر کار می کند، دیگر با عقیده کار نمی کند، مرتب فضا را باز می کند، به فاصله بین دو تا فکر دسترسی پیدا می کند و دیگر با نظر خدا می بیند، با دید خدا می بیند، عینکش را عوض می کند، خلق می کند. نظر، توجه زنده است، شما می گذاری روی یک چیز جدید، خلق می کنید. نظر، خوش نظر یعنی کسی که با نظر زندگی دارد فکر می کند، عمل می کند. سلیمان قرانی یعنی کسی که با زندگی قرآن است، با زندگی یکی شده، آینه شده، ترازو شده، امروز هم گفتیم آینه آدم چه جوری می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۳

حرفِ درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدان افروختند

انسانهائی را می گوید که حرفِ انسانهائی مثل مولانا را آموختند، و نفهمیدند سرش را، منتها رفتند بالای منبرها و محفل ها حرف زدند، و مجلس را گرم کردند، همه هم گوش کردند، هیچکس هیچی نفهمید، نه خودشان فهمیدند چه می گویند، نه مردم فهمیدند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۴

یا به جز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمد، ره نمود

یا خدا روزیشان غیر از همین حرفِ زدن چیز دیگری نصیبشان نکرده بوده، یا بلاخره اینها متوجه شدند که باید تسلیم بشوند، این نبوده، این حرفِ زدن و گرم کردن و تأیید و توجه گرفتن نبوده، بلاخره در آخر، رحمت ایزدی آمد و راه را به آنها هم نشان داد.

*** پایان قسمت سوم ***



در این قسمت یک قصه کوتاه می خوانم از مثنوی که دنبال قصه کوتاه قبل است، و هر دوی اینها بعد از قصه خاتون و کنیزک آمده است. در این قصه، مولانا به نظرم آمدن هوشیاری به این جهان را به چله تشبیه می کند، و به چله تشبیه می کند، می دانید که مردم در قدیم، یا الان هم شاید باشد، به چله می رفتند. و چهل روز پرهیز می کردند، از مردم دور می شدند، از تحریکات مردم، از تحریکات جامعه‌ای که دارند زندگی می کردند، تا بلکه به حضور زنده بشوند. به نظر می آید مولانا می گوید که هوشیاری می آید به این جهان و در این چله، چهل روز که در واقع عمر ما باشد، قرار است پرهیز کند و به هوشیاری برسد.

و مثال شخصی را می زند که رفته چله، در چله خواب می بیند که بچه های یک سگ ماده در شکم، عو عو می کنند، و یک دفعه این سؤال پیش می آید که این بچه ها در شکم سگ ماده، هنوز که گرگ را یا دشمن را ندیده‌اند که پاسبانی کنند، و همینطور غذایشان هم از مادرشان می رسد، بنابر این غذا را هم ندیده‌اند، نمی دانند چی خوردنی است، که عو عو می کنند، بلکه غذا بدهند. پس حکمت عو عو کردن این بچه سگان در شکم مادر چه می تواند باشد؟ و وقتی متوجه این موضوع می شود، چون در چله هم کسی نیست، سوال را از خدا می کند، برای اینکه می گوید: در چله کسی نیست. مولانا به نظر من می خواهد بگوید که، در این جهان که همه من های ذهنی هستند، از آنها نباید پرسید، که این معنی این خواب چه هست؟ و این خواب این شخص را رها نمی کند.

و بهر حال مولانا نتیجه می گیرد که تعبیر این خواب که به وسیله هاتف بیان می شود، پس از تامل و سکوت، این هست که انسان در شکم ذهن حرف بزند، و این جهان را، یعنی ذهن این جهانی را که یک ذهن بزرگ هست به یک ماده سگ تشبیه می کند، که انسانهایی که هنوز از ذهن متولد نشده‌اند، در داخل آن واق واق می کنند، و چون دشمن را ندیده‌اند، گرگ را ندیده‌اند، پس واق واق آنها که در واقع شبیه همین فکرهای پی در پی هست هیچ فایده ی حفاظت انسان ندارد، اثر آموزشی ندارد، برای اینکه آنها نمی دانند خرد زندگی چیست، هنوز از ذهن متولد نشده‌اند، و همینطور غذا را هم نمی شناسند، نمی دانند چه چیزی برای انسان بد است، چه چیزی خوب است، همینطوری با چشم بسته مردم را هدایت می کنند که مردم از این هدایت من های ذهنی هیچ رشدی، هیچ هدایتی پیدا نمی کنند، پس تیترش این است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۵

صاحب‌دلی دید سگی حامله، در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست. چون به خویش آمد، با حضرت مناجات کرد وَ مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ. جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده، دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد، و نه مستمعان را هدایتی و رشدی.

همین را که گفتم، گفت که، پیش خودش فکر کرد که، حالا که بچه های سگ داخل شکم، که واق واق می کنند بیرون می آید، این به خاطر پاسبانی نمی تواند باشد، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، چرا که هنوز گرگ را ندیده که، گرگ را از ما دور کند.



و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد. می گوید عو عو سگ هم می تواند برای یاری خواستن و شیر خواستن باشد. و اینجا هیچ از این فایده ها نیست، چون به خویش آمد. یعنی وقتی این بینش را پیدا کرد که الان از طریق مولانا شما همین بینش را پیدا می کنید، که اینکه انسان در شکم ذهنش این همه حرف می زند، در حالی که از خرد زندگی، از شادی زندگی، از وحی زندگی خبر ندارد، این چه می گوید واقعا؟ چه جوری مردم را هدایت می کند؟ آنهایی که ادعای استادی می کنند، که هنوز از ذهن متولد نشده اند، چه جوری می خواهند مردم را هدایت کنند؟ نه اینها می فهمند چه می گویند، نه مردم هدایت می شوند، دارد همین را می گوید.

چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد. با حضرت مناجات کرد یعنی با خدا مناجات کرد، بله، و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ. و این هم از یک آیه قرآنی است که حالا می خوانیم، یعنی تاویل قرآن را جز خدا نمی داند، و در اینجا گفتم دو جور قرآن هست، یکی همین قرآنی که ما می شناسیم هست، کتاب قرآن، که گفته اند که تاویل آن را فقط خدا می داند، یا به عبارتی باید به خدا زنده بشوید تا بفهمید چه می گوید. دوم هر کسی در سینه اش قرآن یکتائی دارد، دانائی ایزدی را دارد و آن را جز خدا یا زنده شدن به خدا، کسی نمی تواند بگوید که چه می گوید، پس بنابر این آدم در ذهن باشد نمی تواند از آن حرف بزند.

جواب آمد که آن صورت حال قومی است، از حجاب بیرون نیامده. جواب خدا این بود که از طریق هاتف رسید، که این حالت قومی است که اینها از حجاب بیرون نیامدند، یعنی از ذهن بیرون نیامدند. و از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده، دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند. این مثال است، یعنی بچه های سگ در شکم سگ واقی واق می کنند، شبیه کسانی است که، یا قومی است که هنوز در شکم ذهن هستند و آنجا دارند حرف می زنند و حتی دعوی بصیرت می کنند، می گویند با چشم خدا داریم می بینیم ما، و حرف می زنند و مقاله می نویسند و مردم را هدایت می کنند.

از آن نه ایشان را قوت و یاری رسد. یعنی عده ای که از حجاب بیرون نیامده، ادعای استادی می کنند، نه خودشان می فهمند چه می گویند، نه به آنها یاری می رسد. و نه مستمعان را هدایتی و رشدی. و نه شنوندگان هدایت می شوند و راهنمایی می گیرند، این قصه ای است که می تواند به حال فعلی بشریت مربوط باشد. بله، این هم آیه قرآن است که می گوید:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۴)، آیه (۷)

... وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ ۗ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ يَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِّنْ عِنْدِ رَبِّنَا ۗ وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ.
... و نداند تاویل قرآن را مگر خداوند. و راسخان در علم گویند بدان ایمان آوردیم. تمام آن از نزد پروردگاران است و بدین حقیقت متذکر نشوند جز خردمندان.

و نداند تاویل قرآن را مگر خداوند، توجه کنید قرآن را مولانا در دو تا معنی می گوید: یکی دانائی ایزدی سینه ی ما، وقتی به او زنده می شویم، یکی هم قرآن است که ما همه می شناسیم. و راسخان، در علم گویند ما بدان ایمان آوردیم. این راسخان در علم کسانی نیستند که واقعا به حضور زنده شدند، اینها دانش دارند، با دانششان هم هویت هستند، می گویند ما ایمان آورده ایم. تمام آن از نزد پروردگاران است. در ضمن این قرآن هم از نزد خداست، پس بنابر این قرآن را هم اشتباه می گیرند، من ذهنی شان را قرآن می گیرند، این می گوید صحبت های



ما از نزد خداست. و ما مُقَرَّبیم. و ما اعتراف می کنیم به این حقیقت. اما جز خردمندان. خردمندان در اینجا کسانی هستند که به زندگی زنده شدند، بینائی و دانائی ایزدی را پیدا کردند. جز خردمندان این موضوع را نمی دانند. پس بنابر این فقط کسانی که از ذهن به بی نهایت خدا زنده شده اند به ثبات رسیده اند می دانند که، اینکه انسانهایی که در ذهن هستند دارند تند و تند حرف می زنند، خودشان را استاد می دانند، مردم را راهنمایی می کنند، نه خودشان بهره ای می برند، نه خودشان به جایی رسیده اند، نه مردمی که به آنها گوش می دهند، هدایت می شوند و همینطور آیه قرآن هم، کسی که می گوید قرآن به اصطلاح از خداوند است، و وحی است، و همه اینها، این را فقط کسی می فهمد، یعنی هم می گوید هم می فهمد، که به خرد ایزدی، به بی نهایت خدا زنده شده است. آنهایی که هنوز توی ذهن دارند و من ذهنی دارند و این حرف را می زنند، آنها هم نمی فهمند چه می گویند، چون قرآن را نمی فهمند، می خواهد این را بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۵

آن یکی می دید خواب اندر چله در رهی ماده سگی بُد حامله

می گوید در راه چله به اصطلاح، همانطوری که گفتم اینکه این دنیا مثل کاروانسرا است، ما وارد می شویم و خارج می شویم، هفتاد هشتاد سال زندگی می کنیم، در این هفتاد هشتاد سال می گوید این چله است، اینجا ما باید پرهیز کنیم، در حالی که حرص نمی گذارد ما پرهیز کنیم. تابع چله است به حضور زنده بشویم. ولی خواب دیده است که در این راه یک ماده سگی حامله است، گفتم ماده سگ کل ذهن این جهان است، که هوشیارها توی آن ماده سگ گیر افتاده اند، و آنجا می گوید حرف می زنند، و حرف آنها را به عوعو سگ تشبیه می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۶

ناگهان آواز سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید

یکدفعه دید آواز بچه های سگ از شکم سگ می آید بیرون، هنوز بچه از شکم سگ بیرون نیامده بود، آنجا بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۷

بس عجب آمد ورا آن بانگ ها سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟

پس او بسیار تعجب کرد، می خواهد ما هم تعجب کنیم، که انسان در ذهنش زندانی است، هنوز با خدا آشنا نشده، چرا اینقدر حرف می زند و راهنمایی می کند و ادعای استادی می کند؟ بس عجب آمد ورا آن بانگها که بچه سگ در شکم سگ چه جوری دارد حرف می زند، چرا اینقدر عوعو می کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۸

سگ بچه اندر شکم ناله کنان

هیچ کس دیده ست این اندر جهان؟

تا حالا کسی دیده است بچه سگ در شکم مادر واق واق کند؟ خیلی عجیب است این. می گوید همان قدر کار ما و صحبت های ما در ذهن که مجال نمی دهیم به همدیگر و این همه بحث و جدل داریم، که هیچ خدا را تجربه



نکرده‌ایم، و الان پائین می‌گویید از خدا نشانها می‌دهیم، و بحث می‌کنیم و خدا اینطوری است و آنطوری هست و خدای شما بد است و مال ما بهتر از مال شما است و اینها، این‌ها را داریم صحبت می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۹

چون بچست از واقعه، آمد به خویش

حیرتِ او دم به دم می‌گشت پیش

چون بچست از واقعه یعنی، مولانا مثل اینکه این را خودش تجربه کرده است، وقتی این بینش را پیدا کرد، کما اینکه الان هم ما یک همچین چیزی داریم می‌بینیم به کمک مولانا، شما می‌گویید راست می‌گوید این، این انسانها توی ذهن زندانی هستند، اینها چرا اینقدر حرف می‌زنند؟ به خویش آمد، یکدفعه کشید عقب، دیگر حرف نزد. و می‌خواست جواب این را پیدا کند، حیرت او دم به دم می‌گشت پیش، همه‌اش تعجبش و حیرتش بیشتر می‌شد که این یعنی چی اصلاً؟ چرا اینقدر سگ بچه‌ها شکم مادرشان این همه واق واق می‌کنند به همدیگر هم امان نمی‌دهند؟. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۰

در چله، کس نی که گردد عقده حل جز که درگاه خدا عز و جل

در چله هم بوده است، بنابراین مشکل گشا یا مشکل گشاینده در آنجا نبوده است، کسی نبود است از ایشان بپرسد. توجه می‌کنید که مولانا باز هم من‌های ذهنی را به حساب نمی‌آورد. امروز هم گفت این من‌های ذهنی که وقتی می‌گفت که به چوب پوسیده اعتماد نکنید که آن را ستون بکنید. گفت این من‌های ذهنی شبیه چوبهایی هستند که دیوار تکیه داده‌اند، خوب حرف می‌زنند، از آیه قرآن آورد، ولی چوب هستند، هیچ احساسی ندارند. چرا چوب هستند؟ برای اینکه نمی‌فهمند چه می‌گویند.

به هر حال آن شخص هم که در چله بوده است سنگ بوده، درخت بوده، حیوان بوده، گفت از اینها که نمی‌توانم بپرسم. و می‌خواهد بگوید من‌های ذهنی هم در حد چوب و درخت و حیوان و این‌ها است من از کی بپرسم، اینها که جواب را نمی‌دانند؟ پس من جز خدا که بزرگ است و عزیز است از کس دیگری نمی‌توانم بپرسم. جواب این سوال هم شما هم فقط از درون در اثر فضا گشایی و تسلیم می‌توانید بگیرید. این جا ظاهراً مثل اینکه توی چله هستید و کسی نیست از ایشان بپرسید، از هر کس هم بپرسید با ذهن می‌خواهد جواب بدهد، جواب ذهن هم به درد نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۱

گفت: یا رب زین شکال و گفت و گو در چله وا مانده‌ام از ذکر تو

گفت خدایا از این اشکال و گفت و گویی که در سرم پیچیده است این یعنی چی، که در شکم سگ این بچه‌ها واق واق می‌کنند؟ من از ذکر تو وا مانده‌ام، یعنی نمی‌توانم به تو هی زنده بشوم، ذکر تو در اینجا ذکر زبانی نیست اینکه من لحظه به لحظه فضا را باز کنم به تو زنده بشوم، به تو زنده بشوم، به تو زنده بشوم، این ذکر تو است، ذکر عملی تو نه ذکر زبانی، این را من باید جوابش را پیدا بکنم. پس توجه می‌کنید که این جواب خیلی مهم است، این



جواب خیلی مهم است ما برای خودمان پیدا کنیم که در حالی که من خدا را ندیدم، به او وصل نشدم، ذهنم دارد یاهه گویی می کند، برای چی اینقدر حرف می زنم. از صحبت های من هیچ هدایتی، رَشَدی به کسی نمی رسد، و من هر چه تندتر حرف می زنم، بیشتر در فکرهایم گم می شوم، و درد بیشتر ایجاد می کنم، این آخر فایده اش چی هست، چرا من اینقدر حرف می زنم؟ خوب این سوال خوبی است برای ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۲

پَرِ مَن بگشای تا پَران شوم در حدیقه ذکر و سیبستان شوم

من پرهایم بسته شده است پر من را باز کن؛ از خدا می خواهد، از درون می خواهد، که من وارد باغ زیبایی ذکر تو بشوم، در حدیقه ذکر و سیبستان شوم، سیبستان؛ باغ سیب، یعنی هم ذکر تو بگویم، هم هر لحظه تو از من حرف بزنی، آینه بشوم تو خودت را در من ببینی، داناییت را از من اظهار کنی و من این سیبستان میوه هایش را ببینم در این جهان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۳

آمدش آوازِ هاتف در زمان کآن مثالی دان زلافِ جاهلان

فورا آواز هاتف آمد، یعنی آن لحظه، وقتی دیگر عاجز ماند، و فضا را باز کرد و تسلیم شد و گفت نمی دانم و اینها، تو به من بگو، بله، هاتف آواز کننده ای است که صدایش شنیده می شود، و خودش دیده نمی شود. و این همان چیزی شبیه وحی است، یکدفعه شما یک چیزی را متوجه می شوید، آهان جوابش این است. می گوید که این نماد ادعا و گزاره گویی جاهلان است. جاهلان من های ذهنی هستند. می گوید این شبیه این است که یک کسی من ذهنی داشته باشد و دانایی ایزدی را نداشته باشد، ولی خودش را استاد بداند، نه تنها نمی داند، خودش را استاد هم می داند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۴

کز حجاب و پرده بیرون نامده چشم بسته، بیهده گویان شده

که از حجاب ذهن بیرون نیامده هنوز حجاب هم هویت شدگیها، عینک هم هویت شدگیها جلوی چشمش است، از طریق آنها می بیند، توی ذهن زندانی است چشمش هم باز نشده است، چشمش باز نشده است یعنی هنوز از طریق آن عینکهای هم هویت شدگی می بیند با عینک خدا نمی بیند، اما هزیان می گوید، می گوید، فشار می گوید، همینطور حرف می زند نمی داند چی می گوید، این مثال این است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۵

بانگِ سگ اندر شکم، باشد زیان

نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

الان می گوید اگر سگ حامله بشود و بچه هایش در شکمش شروع کنند به عوعو، این زیان دارد، برای اینکه بیخود انرژی مصرف می کند نه دنبال شکار است، نه می خواهد شکار بگیرد مگر آهو را دیده است می خواهد، یا خرگوش را دیده است که برود بگیرد، نه دزد را دیده است، نه می داند اصلا دزد چی هست، دزد کی می آید چه جوری



هست، و برود عوعو کند که دزد را فراری بدهد، یا دزد را بگیرد، هیچکدام از اینها نیست. یعنی گفتگوی ذهنی ما نه شکار می‌گیرد، برای اینکه شکار را که نمی‌شناسد، شکار خرد، شکار عشق، شکار خلاقیت، شکار برکت زندگی، امکانات زندگی، هر چه که از آن طرف می‌آید، اینها را که ندیده است و در ضمن ما در شکم ذهنمان که دشمن را نمی‌شناسیم. دشمن ما همین من ذهنی است که ما بغلش کردیم می‌گوییم تو دوست من هستی. بنابراین دشمنش را هم نمی‌شناسد، خیر و شرش را هم که نمی‌داند، پس اینها برای چه واقواق می‌کنند؟ می‌گوید این زیان است. پس بهتر است که ما گفتگوی ذهنی‌مان را کوتاه کنیم و خاموش باشیم، و از این قصه یاد بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۶

گرگ نادیده که منع او بود

خودش دارد توضیح می‌دهد، گرگ را که ندیده است، سگ باید بیاد بزرگ بشود، خوب، صاحبش یا مادرش بهش بگوید بابا این گرگ هست، نگاه کن، هر موقع آمد برو فراریش بده، این هم دزد است، شب آمد تو باید عوعو کنی، باید شناسایی بکند دزد و گرگ را. ما هم نمی‌دانیم گرگمان کیست، گرگمان همان من ذهنی‌مان است، همین حالت ما گرگ ما است، دزد ما هم هست، گرگها هم و دزدها هم همین من‌های ذهنی بیرونی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۷

از حریصی، وز هوای سروری

دارد تمثیل را می‌گوید، یعنی وضعیت ما را در ذهن و حرف زدن ما و اصرار ما و دعوای ما، اینکه من حقیقت را می‌گویم، باورها را گذاشتیم مرکزمان با آنها هم هويت شدیم، از پشت عینک باورها به جهان نگاه می‌کنیم می‌گوییم این دید ایزدی است، خدا نگاه می‌کند، در حالی که از پشت هم هويت شدگیها نگاه می‌کنیم، و هر کسی که با دید هم هويت شدگی نگاه کند حرص دارد، زیاده طلب است، زندگی را در خواستن می‌داند، اصلا وجود من ذهنی برای این است. از حریصی و از اینکه می‌خواهد سرور بشود، استاد بشود، رئیس بشود دارد این کار را می‌کند. در نظر گُند است، نظر را الان گفتیم، نظر یعنی با دید و روشنایی ایزدی ببیند، در آن گُند است، صفر است، اما در لاف زدن و ادعا کردن و دروغ گفتن بسیار گستاخ است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۸

از هوای مشتری و گرم‌دار

به خاطر خواستن مشتری و طرفدار، گرم‌دار آن همان چیزی است که می‌گوییم طرفدار؛ طرفداران فلان، من ذهنی دنبال مشتری و طرفدار است، در حالی که بصیرت ندارد، یعنی بینش خدایی ندارد، عینکش همین هم هويت شدگیها است، پا نهاده در گزافه‌گویی، در یاوه‌گویی، می‌خواهد بگوید که حرفهای ما در حالی که هم هويت شدگیها عینک ما هستند، و هوشیاری جسمی داریم، فقط هوشیاری جسمی حرف می‌زند، اینها فُشار است، فُشار یعنی یاوه، گزافه، حرفهای بی مصرف. از خرد ایزدی عاری، از نظر عاری، همه‌اش لاف است، همه‌اش هم هويت شدگیها حرف می‌زنند، حرف این جهان است، از این جهان سرچشمه می‌گیرند، از آن جهان هیچ چیز نمی‌آید و همراه با ستیزه و جنگ و بحث و جدل، و حق با من است و شما حق ندارید، و من حقیقت را می‌گویم و این باورهایی که من با آنها هم هويت هستم اینها حقیقت است، مال شما دروغ است، این‌ها است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۹

ماه نادیده نشان ها می دهد روستایی را بدان کژ می نهد

ماه نادیده یعنی خدا را نادیده، به خدا وصل نشده، هیچ تجربه زنده شدن به وحدت را نداشته است این آدم، همه اش توی ذهن بوده است، اما نشان خدا را خیلی می دهد. روستایی یعنی کسی که نمی داند و من ذهنی دارد و واقعا می خواهد راهنمایی بشود، او را هم به راه کژ هدایت می کند، روستایی یعنی من ذهنی، تعداد زیادی از آدمها، خوب، دانش خیلی زیادی ندارند، می خواهند ببینند شما چه می گوئید، یک کسی که وارد است، چه می گوید، می گوید اینها چون هنوز از ذهن متولد نشده اند، اینها را هم به راه کژ می برند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۰

از برای مشتری در وصف ماه صد نشان نادیده گوید بهر جا

برای جلب مشتری و جمع کردن مشتری در وصف خدا، ماه یعنی خدا، و در حالی که ندیده است هیچ نشانی از خدا، برای مقام و بلند شدن و بالاتر رفتن صد جور نشان خدا را می دهد، اینها همه ذهنی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

مشتری کو سود دارد خود یکی ست

لیک ایشان را در او ریب و شکی ست

می گوید این مردمی که مشتری هستند، و من ذهنی دارند، و طرفدار این جور اشخاص، این اشخاص هم از ذهن متولد نشده اند، اینها مشتری خوبی نیستند، تنها یک مشتری هست آن هم خدا است، او هم یکتاست. پس توجه کنید برای هر انسانی یک مشتری وجود دارد، او هم خدا است. چه چیز را می خرد؟ من ذهنیش را، من ذهنیش را می خرد، هم هویت شدگیهایش را می خرد. به جایش چه می دهد؟ حضور می دهد، دانایی خودش را می دهد، یکتایی خودش را می دهد، با خودش متحد می کند، آینه به او می دهد، ترازو می دهد، خرد می دهد، بله؟ می گوید فقط یک مشتری هست که سود دارد آن هم خدا است، اما این شخصی که هنوز از ذهن متولد نشده است، در آن خدا و یکتایی او شک دارد. چرا؟ گفتیم فضای ذهن فضای شک و تقلید است، هر کسی که در شک و تقلید است هنوز، خدا را لمس نکرده است. اما هزار جور نشانی از رویش می دهد، همه اش ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲

از هوای مشتری بی شکوه مشتری را باد دادند این گروه

کدام گروه را می گوید؟ همان گروه که آن شخص در چله خواب دیده بود. گفت حرف زدن بچه های سگ در شکم سگ که هنوز گرگ را ندیده اند، دزد را ندیده اند، هیچ چیز نمی دانند، این ضرر دارد، و شبیه این است که هوشیاریهایی که آمدند به این جهان، رفتند توی شکم یک ماده سگ که همان ذهن باشد، و آنجا دارند حرف می زنند، معلوم نیست چه می گویند، هیچ کدام نه خدا را دیده اند، نه دشمن را می شناسند، نه دوست را می شناسند، نه گرگ را می شناسند، نه می دانند غذای خوب چی هست، می خواهد بگوید که ما هم غذای خوب را نمی شناسیم، غذای خوب همان قوت ایزدی است، از آن طرف می آید در اثر تسلیم، ما وقتی به ثبات رسیدیم. مثلا



همین کسی که دنبال می‌گوید مقام می‌گردد فضا گشایی را بلد نیست نمی‌تواند تسلیم را به مردم یاد بدهد، چون خودش نمی‌داند.

از هوای مشتری بی شکوه، مشتری بی شکوه من ذهنی است که جلب من ذهنی می‌شود. واقعا دو جور انسان داریم ما، ولو اینکه من ذهنی داریم، خوب یک من ذهنی هست می‌داند که این آقا یا خانم استاد نیست، هنوز از ذهن متولد نشده است، این را می‌فهمد و این مسئولیت ما است بفهمیم، حتی به عنوان من ذهنی، که شما بفهمید که این آقا یا خانمی که دارد درس می‌دهد از ذهن متولد شده است یا نه؟ و اگر شما من ذهنی دارید دنبال یک من ذهنی بزرگتر گشتید، و طرفدارش شدید تقصیر شما است. و بدانید که شما مشتری بی شکوه هستید، مشتری با شکوه هم داریم؟ بله، مشتری با شکوه آن است که درست است که من ذهنی دارد، همه ما مشتری با شکوه هستیم، من ذهنی داریم ولی می‌دانیم که باید فضا را باز کنیم به او زنده بشویم. ولی این من‌های ذهنی برای بدست آوردن مشتری بی شکوه، مشتری اصلی را که خدا است، این را بر باد داده‌اند، اصلا یادشان رفته است ولی از خدا هزاران جور نشان می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتری ماست اللہ اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ

کسی که فرموده است: « خداوند می‌خرد »، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا. می‌گوید مشتری ما خدا است، مشتری ما کسی است که گفته است من، من ذهنیتان را خریده‌ام، و یعنی فقط یک نفر است، خداست، تو بنابراین از غم این مشتری‌های من‌های بالاتر بیا، اینجا می‌خواهد بگوید هیچ کس حق ندارد خودش را بفروشد به من‌های ذهنی و طرفدار جمع کند، استاد بشود، و این‌ها را کنترل کند مبادا پراکنده بشوند، یکی یکی دوباره اضافه کند که اینها طرفدارهای من هستند، اینها من را قبول دارند، من استاد این‌ها هستم، من هر چه بگویم این‌ها گوش می‌کنند. دارد می‌گوید که مواظب باش اگر استاد هستی از غم هر مشتری بالاتر بیا، اگر هم خودتان مشتری هستید، دنبال همچون آدمی نرو.

بله، کسی که فرموده است خداوند می‌خرد، مشتری ما است به هوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالا بیا. مشتری فاقد اعتبار من ذهنی است که نسنجیده دنبال یک من ذهنی بزرگتر می‌رود، به خاطر مردم، چون مردم همه می‌روند من هم می‌روم. بله، این هم آیه‌اش است:

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه (۱۱۱)

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...

خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است...

و این آیه را مولانا مرتب تکرار می‌کند، می‌خواهد بگوید که همین که هم هویت شدگیه‌ایمان را بدهیم خدا ببرد، ما به بهشت او، به فضای یکتایی او وارد می‌شویم و به او زنده می‌شویم، پس هم هویت شدگیه‌ها را می‌دهی به خدا و تو زنده می‌شوی، وارد بهشت می‌شوی. می‌خواهد بگوید که: همین که سینه ما آینه می‌شود، آن همان بهشت است. همین که بینایی ایزدی پیدا می‌کنیم، دانایی ایزدی پیدا می‌کنیم، ترازو پیدا می‌کنیم، این همین بهشت است. تا زمانی که هم هویت شدگیه‌ها توی مرکز ما است، دردها مرکز ما است، و ما اینها را گرفتیم نگه داشتیم، در



واقع معامله‌ای را که کردیم با خدا، ما انجام نمی‌دهیم. توجه کنید می‌گوید خریده است، خریده است یعنی پولش را داده ولی ما نمی‌دهیم، رها نمی‌کنیم این هم هویت شدگیها را، ما این معامله را کردیم با خدا. می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴

مشتری جُو که جُویمان تو است عالم آغاز و پایان تو است

می‌گوید آن مشتری را جستجو کن که تو را جستجو می‌کند، کی ما را جستجو می‌کند؟ خود زندگی، خود خدا، هوشیاری ما را جستجو می‌کند. هر لحظه دنبال این است که از ما آینه درست کند، ما را از این ذهن بی‌آورد بیرون و از هم هویت شدگیها جدا کند، و او است که آغاز و پایان ما را خوب می‌شناسد، چرا؟ برای اینکه آغاز ما که خودش بوده است، پایان ما هم که می‌خواهیم به او زنده بشویم، پس او می‌داند که آغاز ما چه بوده است، پایان ما هم چه است. تا زمانی که هوشیاری خالص نشدیم و به طور کامل به او زنده نشدیم، هنوز به پایان نرسیدیم ما. پس بنابراین شما یک، دو تا سه تا هم هویت شدگی می‌اندازید، و حالا پانصدتای دیگر دارید، شما نگویند که پس حالا کو من چرا به او زنده نشدم؟ او می‌داند که کی زنده می‌شوی، او خودش را می‌شناسد. و شما هم البته خودتان را به عنوان او می‌شناسید، چون روز آست بله گفتید، و همان بله را باید بگوییم برویم جلو، بله، بله، بله یعنی فضا را باز کنیم. هیچ مقاومت نکنیم در مقابل اتفاق این لحظه، هر اتفاقی می‌افتد شما یک بلی بزرگ بدهید به ایشان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هین مَکَش هر مشتری را تو به دست

عشق بازی با دو معشوقه بد است

می‌گوید که مواظب باش که هر مشتری را به طرف خودت مَکَش، این مال من، این مشتری هم مال من، آن مشتری هم، برای اینکه این مشتریها بیشترشان من ذهنی هستند، تو فقط یک مشتری داری و باید بشناسی، آن هم خدا است. نمی‌شود شما یک خرده با خدا عشق بازی کنی، یک خرده با من‌های ذهنی. می‌گوید من این‌ها را باید داشته باشم، آن طرف را هم باید داشته باشم، هر دو را باید داشته باشم، این نمی‌شود. پس عشق بازی با دو تا معشوقه نکن، دو تا معشوقه می‌شود این جهان و آن جهان.

می‌گوییم من با این جهان هم هویت هستم، نمی‌توانم هم هویت شدگی‌هایم را بگذارم کنار، من درد دارم دردهایم را دیگر، یک مقدار دیگر انداختم دیگر، همه را نمی‌توانم بیندازم، تو می‌خواهی با دو تا معشوقه عشق بازی کنی، شما باید فقط با یک معشوقه عشق بازی کنید، می‌خواهد بگوید آن هم می‌دانید، خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۶

زو نیابی سود و مایه گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد

می‌گوید که از من ذهنی چیزی نمی‌توانی بگیر، یادمان باشد من ذهنی هنوز بیرون نیامده است، بنابراین اگر شما فکر می‌کنید تا حدودی به زندگی زنده شدید، من‌های ذهنی نمی‌توانند این دانش حضور شما را بخرند، برای



اینکه نمی‌شناسند و چیزی هم ندارند بدهند، برای همین می‌گوییم شما مردم را نیابید به زور بیدار کنید، که همان بیت می‌آید، می‌گوید که مردم را درست نکن تو، حواست به خودت باشد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

پس شما نیا مجبور کن یک آدمی را که من ذهنی دارد و ستیزه می‌کند، حتما این دانش حضور شما یا مولانای شما را بخرد، او نمی‌خرد و چیزی هم در این مورد نمی‌دهد به شما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۷

نیست او را خود بهای نیم نعل تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل؟

می‌گوید این آدم نمی‌خواهد هم هویت شدگی را بیندازد، چسبیده است به دردهایش و هم هویت شدگیهایش بنابراین بهای نیم نعل هم ندارد، نیم نعل یا نعل در مولانا یعنی یه چیز بسیار بی‌ارزش یعنی هیچ چیز ندارد به تو بدهد. این آدم چیزی را نمی‌خواهد بیندازد، و فکر می‌کند تو وقتش را تلف می‌کنی، تو دیوانه شدی، اما تو داری یاقوت و لعل به او عرضه می‌کنی. پس بنابراین ما مولانا را به زور به کسی تعارف نمی‌کنیم، که حتما این را بخوانید خوب است، او هم برگردد بگوید که این چیه اینها که لاطائلات است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۸

حرص، کورت کرد و محرومت کند

دیو همچون خویش مَر جُومت کند

از این جا به بعد دیگر مشخص است، می‌گوید حرص انسان را کور می‌کند، هر کسی که حرص دارد زیاده خواه است، خشم دارد و علاقه به قدرت دارد، کنترل دارد این آدم چون هم هویت با این جهان است و هم هویت شدگیها جلوی چشمش است، کور است. و محروم از زندگی است، زیر نظر شیطان است، زیر نظر این انرژی هم هویت شدگی و درد این جهان است، که اول معلم ما او می‌شود، ما نباید اجازه بدهیم که معلم ما همیشه شیطان باشد. همان اول یک خرده بوده، بعدا باید معلممان را عوض کنیم. اگر او معلم ما باشد همیشه ما باید زیر باران ضربه های این جهانی باشیم، مرجوم بشویم، یعنی محروم بشویم، سنگسار بشویم، زخمی بشویم، به زبان دیگر دارد می‌گوید که: تا زمانی که هم هویت شدگی داری، حرص داری، کوری، کبود هم خواهی شد، ضربه خواهی خورد.

و ما الان به خودمان می‌آییم، می‌بینیم، من که در شکم ذهنم هستم چرا باید اینقدر حرف بزوم، این حرفها که یاهو هست، فایده ندارد، اینقدر که حرف می‌زنم من هیچ هدایتی از کسی نمی‌توانم بگیرم، من باید آرام بشوم همانطوری که غزل داشت، گفت که: من به فرمان خدا گوش می‌کنم، و صبر می‌کنم، و تن می‌زنم و خاموش می‌شوم، تا او با رسنش من را بگیرد، من رسن بازی می‌کنم که بالاخره رسن او به من بخورد، من را ببرد. بله، دیو ما را مثل خودش می‌کند، شیطان ما را مثل خودش مرجوم می‌کند، مرجوم یعنی رجم شده یا بهر حال رانده شده یا سنگسار شده.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۹

همچنانک اصحابِ فیل و قومِ لوط

کردشان مَر جُوم چون خود، آن سَخُوط

سخوط یعنی، غضب شده، نفرین شده، همینطور که اصحاب فیل را و قوم لوط را منحرف کرد. آیا واقعا ما هم مثل اصحاب فیل و قوم لوط می خواهیم بشویم، اینها قوم هایی بودند که همانطور که می دانید، قبلا هم خیلی توضیح دادیم، اینها نتوانستند رشد یا هدایتی پیدا کنند، بنابراین زیر سلطه دیو قرار گرفتند، و آنها را منحرف کرد. می خواهد بگوید که، حالا که ما حقیقت را فهمیدیم، که حالت ما مثل واق واق کردن بچه سگ شکم مادرش است، بهتر است خاموش باشیم، چون آنجا نه گرگ را می شناسیم، نه شکار را می شناسیم، تا همین سکوت سبب بشود که ما بیاییم بیرون، سکوت سبب می شود که ما هدایت پذیر بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰

مُشتري را صابران دریافتند چون سوی هر مشتری نشتاftند

می گوید مشتری را چه کسانی پیدا کردند؟ آنهایی که صبر کردند، فضا را باز کردند، در مقابل اتفاق این لحظه همین که الان گفتم به فرمان خدا گوش دادند، نرفتند در ذهن، دیو هر لحظه آنها را تحریک کرد، بیرون تحریک کرد، ولی فضا را گشوده شده نگه داشتند، ولو درد هوشیارانه کشیدند، و مخصوصا سوی هر مشتری نرفتند، مشتری ما خداست، شما می گوید، امروز در داستان یوسف گفت: شما وسوسه نشوید از کسی یک وقتی کمکی بخواهید. چون یوسف از یک نفر خواست بخاطر آن چند سال بیشتر در زندان ماند، شما نمی خواهید چند سال بیشتر بمانید.

پس مشتری ما، خداست که می خواهد این هم هویت شدگی را بخرد، طرز خریدش هم این است که شما در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کنید باز می کنید، باز می کنید، بالاخره یواش یواش شناسایی می کنید که، هم هویت شدگی هایتان چیست؟ شناسایی مساوی آزادی است. و اینها می گفتند، از طرف دیگر دم او مرتب دارد به شما خرد می دهد، شادی بی سبب می دهد، آرامش می دهد، و یواش یواش می بینید که این شادی اصیل که شما را دارد زنده می کند، در مقابل خوشی های بیرونی خیلی عمده است، شادی اصیل، و آن خوشی بیرونی در مقابل این آرامش این شادی، هیچ نمی سنجد، شما دیگر آن را نمی خواهید.

برای همین مولانا می گوید که: من رد و قبول خلق را کنار گذاشته‌ام، شما می گوئید من دنبال رد و قبول خلق بودم که مردم من را رد نکنند، قبول کنند، بخاطر خوشی هایی بود که از مردم می گرفتم، اعتبارات مصنوعی بود، گفت: من ناموس را گردن زدم، من ناموس نمی خواهم، یعنی حیثیت بدلی نمی خواهم. و سوی فروش خودمان به آدمهای مختلف که ما را قبول داشته باشند، نمی رویم، و بالاخره می فهمیم مشتری اصلی ما همان خداست.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۱

آنکه گردانید روزان مشتری بخت و اقبال و بقا شد زو بری

یعنی هر کسی رویش را از این مشتری برگرداند، توجه بکنید که تقریباً همه مردم دنیا تا مدت‌ها رویشان را برگردانده بودند، الان جدیداً می بینیم که هوشیاری دارد وارد این جهان می شود، اصلاً خود همین برنامه، اینجور برنامه ها که مولانا می آید خانه شما، نشان یک تحولی است، که او می خواهد که اینطوری می شود، وگرنه نمی آمد. پس هر کسی رویش را از همان یک مشتری یعنی خدا برگرداند، هم بخت، امروز بخت را به ما گفت چیست، هرکسی که در این لحظه به ثبات زندگی، به عمق زندگی زنده هست، به طوری که در فضای گشوده شده خرد زندگی وارد فکر و عملش می شود، این بخت دارد، اقبال دارد. یعنی اتفاقات خوب برایش خواهد افتاد، ریب المنون اتفاقات بد نخواهد افتاد.

بقا، بقا یعنی آمدن به این لحظه و هوشیار شدن و آگاه شده از این لحظه ابدی و در اینجا ساکن شدن و نرفتن به زمان، این بقاست دیگر، انسان احساس می کند نا میراست، در من ذهنی چون پایه و ستون ما سست است، دائماً دارد می ریزد، چه می ریزد؟ چیزهای گذرا. یکی دارد می میرد، یکی قهر کرده، کسانی که با آنها ما دوست بوده ایم می خواهند بروند، سرد شدند از ما، قهر کردند از ما، ما بقایمان بر اساس اینها بود، همه اش دارد می ریزد، آن بقا به درد نمی خورد، بقا در این لحظه به او زنده بشوی، و آگاه باشی از این لحظه ابدی، و از اینجا تکان نخوری، این بقاست، هرکسی از آن یک مشتری روی برگرداند، بخت و اقبال بقا از او دور می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۲

ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حال اهل ضرّوان در حسد

بنابراین اگر آدم روی برگرداند از مشتری، دائماً حریص می شود، و الی الا بد در حسرت می ماند، یعنی روی زندگی را نخواهد دید، توجه کنید آن بیت را من دوباره یادآوری می کنم، گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زندگی زنده مرده بیرون می کند

نفس زنده سوی مرگی می تند

یعنی خدا از زنده، ما زنده هستیم یک مردگی داریم، مرتب می خواهد آن مردگی را از ما دور کند، و در نتیجه من ذهنی ما حول محور نابودی می گردد، یعنی هر کاری که می کند، برای نابودی خودش است. خیلی مهم است شما این را خوب درک کنید، که می گوید:

چون زنده مرده بیرون می کند، ما بعنوان هوشیاری زنده هستیم، یک مردگی بر ما چیره شده، خدا می خواهد این مردگی را از زنده خودش بیرون کند، بنابراین یک کاری کرده، که من ذهنی هر فکری می کند، هر عملی می کند، سوی مرگ می تند، می خواهد به خودش ضرر بزند. چرا؟ این خاصیت من ذهنی است، خودکار است این؟ شما نگوئید که خدا بیاید به من بگوید چطوری این کار را می کند، شما نگاه بکنید به سابقه خودتان، داستان زندگی خودتان، می بینید که هر کاری کردید شما به خودتان ضرر زدید، برای این است که شما بشناسید که دیگر



با من ذهنی فکر نکنید، عمل کنید. اجازه بدهید با فضا گشایی خرد زندگی بریزد، و به شما نشان بدهد که نباید حسرت زندگی را بکشید، یا بگوئید زندگی چطوری می شود؟ خدایا من الان پنجاه سالم هست، زندگی نکردم همه اش محروم بودم، همه اش درد کشیدم، من آخر پس کی به زندگی می رسم.

من ذهنی به شما می گوید: وقتی شصت سالت شد، به اینجارسیدی، آن خانه را خریدی، بازنشسته شدی، به مسافرت رفتی، زندگی شروع می شود. ولی تا ابد تا موقعی که می میری در حسرت زندگی خواهی ماند، برای اینکه حریص هستی، و این شبیه حال اهل ضرّوان است. ضرّوان یک روستایی بوده در سرزمین یمن که بعداً قصه اش را برایتان خواهم خواند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>